

دین شد  
۱۳۸۷

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب مقتل ع

مؤلف

موضوع

شماره قفسه ۱۴۷۳۳

شماره ثبت کتاب ۹۰۲۳۱

جمهوری اسلامی ایران

۱۱۶۸۱

بازدید شد  
۱۳۸۷

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب متعلق به

مؤلف

موضوع

شماره قفسه ۱۴۷۳۳

شماره ثبت کتاب ۹۰۲۳۱

جمهوری اسلامی ایران

۱۱۴۸۱



شکوفه زبیر بر سر باغ کفن بدوستان شد در آنوقت سرور  
 بجای مانده بودند فامست علی اکبر ملا خط نمود که هر چه کلاه در آقا هست  
 را بپوش و خدا داد و که چوین اجل دست نهی بر چوین بنوشت کشد و علی اکبر بپشتاب  
 شده بخدشت بپشت سپهر رکاب اند بعزم خاکبوسی و در زمین بنماز  
 مندی نهاد عرض کوکری شمره شجره ابتلا یاوران تو نموده از شکر آب  
 جان بازر سر در کن را ستر است نهاده مت جام وصال شدند و اینک  
 دور بر سر رسید چون جفته است نایره و وری اجباب و سوزش حکیم  
 را پیش انداخته از زینت شمی امیت دارم که مرا مرخص کنی  
 مرخصم بختا بکار زار روم زانکه شکلی بهم تیغ ابدار روم و کرندی  
 قدی سر و جو بپارست نیت مکر بن سزمس لایق نثارست نیت  
 ای پدر دلم به شک انده و عاقبت دیده گریان ترا اندام چون حجاب  
 لایم حسین سخن چو ملک در علی اکبر شبنم ای کشید و فسر نمود  
 که ای قره العین ترا جلو ز رخسار حرب کوفیان و هم و حال اینک  
 چون زانکش فرافحید بزرگوار بر من مشغل میزند اطفال را می دراز  
 را از ملا خط جمال خورشید مثال تو می بینم علی اکبر دست در کون پدر کرد

۱۴۷۲۳  
 ۹۰۲۳۱



نقلی است



د پدر تو بسید و التی بسید و التی بسید و التی بسید  
ی طلبه بدان بحر دلا که که آن لام غریب و بختان محضی یوسفی کرم  
ندیده است و چکرت نشسته چاره دیگر بجز گذشتن جان یعنی از عین ابریس  
محضت فرمود که ایضا دیده من چون از رفتن حریف کوفیان نداری  
رانی برادر و داغ اهل حرم رو بچین فرمود ای ناز دیده و از فرزند کز دیده  
برو برو که ترا مادر است حلال کند نظاره بهرشتی باین حال کند  
برو بدیدی غمی غم کنی برو در کشی لاله زار خویش برو  
نظاره با حال خواهی است کن برو دشتی حال برادران کن برو که کنی  
که غیبت دیگر بازگشت ز سر برود و بسکینه نیست دیگر  
بسید علی اگر بفرموده پدر بزرگوار بسوی خیمه یاروان شد و در  
رسید چون یوار حرم علی بکر گفت سلام علیکم  
ای مادر سلام من بشما خواهد بود سلام من بشما عتی  
سلام من بخونیک العباد بچادم فدای جان و کرم کس  
دارم و داغ باز پس است دوستدارانم ز سواد غلبه عقیب مانده  
ام زیا سوغم چون ازین وحشت اتر پرد علی اگر بسید از خیمه بیرون دوش  
تا پدر

من ز پدر و خود سوگو کفر شش دست برین راست که بر لب فراق سوار  
شده غم حفر آفرین دارد دست در کفن علی اگر که دوشه بر کوی  
او نهاد و گفت ای مادر دیده آبا از پدر در قصه شد گفت با جاده  
پدرم برودم مادرش گفت آبا چگونه دلش داد که نه را بجز کوفیان گمسته  
عنه بکر گفت بجز کوفیان کوفت ز غیب خواندن عینان مرکب غم  
اگر بکر گفت و ام کلثوم رکاب او سو در دست داشت و همه احوال میگفتند  
که اگر شش پدید بزرگوار ما و بهر آن خود و ام کلثوم را بهر آن  
مغفیان پدر است و ملاحظه کن علی اگر گفت ای عتی منم از غمزه پدرم  
دل بشمار است دادم دیگر غمزه غم که کوفیان زیاده برین بریدم چنان  
گشتند ناکه بسکینه ز خیمه بیرون آمد و دیده که اهل حرم دو رعبه اگر سو  
گرفته اند و ادبایشان دور و داغ است پیش آمد و گفت ای برادر  
بسید ای که من طفم و از شش کی جانم برب رسیده گفت می دانم گفت  
ای برادر باین همه جفا را چشم بشر طالع از کن و صحرای و مرد در عین  
ملایه برادر کنی غمزه از سخن بسکینه بگریه در آمد گفت ای خواهر کوفیان  
بمکنه دارند و در کرم از پدرم برید و دانه می خواهم جان فدا را و کنی



چون آن سودی نداشت علی اکبر بخدمت پدر بزرگوار آمد و گفت  
دیر شد و فرصت شهادت از دست پدر و دو حجاب امام حسین  
علیه السلام در بر کشید و بدست مبارک اهل بیت او رسانید  
تا آنکه که بپایان روز جدش داشت پس صلوات بر روحش و عرض کرد  
زیر بنود بر نیز داد و بر دستش زینت نهاد لاف که بکشش چه کار  
میشود بی حشمت زوال افتاد بر خورشید بر بیکر نشد پس  
جنت لام حسین علیه السلام بر اسب عقیق سوار شد و گفت ای پسر زار دیده  
اگر از زور و بیکری جان کن علی اکبر گفت که حاجت تو بکرم نیست اندر  
این دنیا بفر رخصت شد بجز و عاشر را بکشد به جانم نظر  
بره و در دره دارد تا آنکه وقت ظلم خدا گذرد و چون علی اکبر قیام  
میدان رسید بسم الله و در کوفی پناه داد و از شهادت جان بر جفا  
چه خواسته که در آن روز که خدا را و او را بخت نبوده و انقوام  
در کرم مذمت بر داشت که فرزند رسول داد و پیغمبر زاده خود را در یک  
منع نمایند برادران و پادشاهان از منیع جفا بهادر آورده خدا  
حکم کند میان ما و شما چون چشم از کجی رفت بدو عقیقت بپایان

جوان دیدند که سر و جوار حیات در کمال موزونی و روی  
چون اقیانوس صیقل یافت در کمال درخشانی بهار کبوی مجید  
مسلسل مشکین داشت جمعی که رسول خدا دیده بودند و در این  
که اند که در رویه ملعون خدا کشت که بجنگ در میان ایستاد  
میدان ما بحرب او آورده و سر سعد گفت این رسول خدا است  
بلکه بر حسین است که علی اکبر نام دارد گفتند اگر عمر و بنی کار  
حسین کی رسیدند که فرزند خود چنین جوان بوییدان فرستاد  
ده است نو را شرم بید که حسین کار بر حسین نکست که فتنه پس علی اکبر  
همچنان چندان آنکه و مبارز طلبید که از میان سپاه بیرون  
می آمد و داشت جسد که از رجمه او بویید که کشتن میر سینه  
تا سپاه را از آن ناکس و عزت مرگ جفا بیند و بسجده حال  
نمود و هوا بسیار گرم بود ششکی بر دغالب شد عیان مرگ بخدمت  
پادشاه عرب گذراند چون بگفتند بزرگوار فریاد العطش  
و العطش ای پسر جلال مراد از ششکی نداشت اگر قطره آبی بیانشم  
و ما از این بر خواهم آید و لام مظلوم علی اکبر بود و بر کشید و زبان بر



در دین صبر است او که داشت و انگیزی که از جسد بزرگوار پیدا کرد  
داشت بر دین او که داشت و انگیزی بر دین او نهاد و فرمود ای نور  
دیده که از کمر زبانت که از جدت را که تو برابر نبوی  
درین معامله رفتی کان اثم چرا اینها بیچاره را که در این عالم از کون  
جان نزنند تا دلش نترسده در درجست نه بدست تو چه لب  
و در شکر که چندی از اندکی است یافت بار دیگر رو بمیدان  
منزل روانه گشت بانی که شاه به رحمتش بخند گفت  
مور در دین خدا چسبید که میرود و میرشد و در این چنین ماست بزرگوار  
خدا با کمالش که هر چون عاقل که بمیدان رسید هر چند به از طبع بود چون  
ضرب دست او بود و بود کسی خراست بمیدان نگر و عه که خود را  
بقلب سپاه برد از هر طرف حمله نمودند از آن گروه شوق و شکره  
بر سر هم میرفتند در آنوقت غم که گفت ای کویان این پیر  
بفره عیال و رفیق و شریک مور و دی و ابر و شایک بخت و نصیب او  
نمی توانید شد او و بزرگوارش که بکجا در حقیقت طرف  
الظا بر ریاض خیال موثر با خون که نند و زخم بسیار زدند

در کوی

معدن  
چون بگوشتش آن شنبه خدایت آمد چهارم بسته غرضش فضا  
بست آمد سحاب بسته چنان که بزرگوارش کند ظم چنان  
دست زد بدانانش که مرغ روح شریفش مشغول بر پرید غزال  
چون لام که بخت کیست طبع در آن وقت چندان خون از  
جراحش بدن عیال گرفته بود که از کمرش ضعف از مرگب در غبطه  
دست در کون اسب کرده عیان باو که داشت مروی است اسب  
عیا که چو از هر طرف می رسید بدید که باز کویان او و بزرگوار  
موجود می ماند آن زبان بسته عیال که بزرگوار می ماند بگریزی  
کشید و در گوشه خالی از دوشدن بخت انداخت تا در گوش  
که عیال نفی داشت فریاد کرد که ای پدر مرا دریا بس چون امام صدای  
او بوشیدند ای کشید و کویا میگفت از سر کوی شهادت  
خیزی می آید ناله سوختن و اثری می آید میرد و بوشش از سر صاحب  
چون ناله جاست روی این سوز کباب از جلوی مرا آید پس امام  
مظلوم در میان عیال و عیال میزد از هر طرف صدای می گفت یا عیال  
یا عیال صدای علی که بزرگوار جانب دیگری آمد و دود فریاد کرد و جواب



چو اسب نشیند چون دغمت هم فریاد کرد که یا علی ای فرزند در کجای جواب  
 نشیند چون امام مظلوم مغرب شده بزبان حال میگفت که خدا که  
 شد بدیل کلاه زلفش بر کجا هست ششم چشمش برده زلفش  
 نیست ممکن که مرانده دهد باز فرم برم با بر سر من از خون جگر مر و بست  
 که ذوابی ح محان از نشانه نشانه لبان کشیده از چسبند لایم محافت میگو  
 دو ابی ح میرفت چون قدر رسیده از مر بگاه دور شد اسب علی اکبر سو  
 دید که سر ایوانی خون و زنی از پشت او دوازگون شده خواست او را  
 بگیرد اسب میرفت و بران راه میگرد که بایزبان حال میگفت من از آن  
 کم نشده دارم جز این است و بیای تا زلفه زلفان آن رخ چون ماه ببالام  
 حسابی از عفت اسب میرفت که ناله چشمتش بر بدن باره باره فرزند خفته  
 بر افتاد زلفه سو بر نفسش علی اگر انداخت و سر او بود کنار گرفت و فرمود  
 ای چه در ده افغوشش بر روی دیوار کن و بایست سحر میگو که حرمت کشا زلف  
 دارم چون علی اگر صدای من رسد نشیند و بار کوه چرخ و باران نشیند  
 دیدم که چون روی سپیدی کشید لایم حسین گفت ای جان پدر چو  
 بینی گفت از بر جدم حو فی بنم که در دهم اسب در دست یکی بود علی اکبر

حسن

بمن رسد میگوید که من بسبب نشنیدنم هر دو سو من ده میگوید این یکی از زلفی  
 بدست نگا داشتیم که حسین که بایست نشنید زلف عفت میگوید که  
 و گویند جواب رفت جعفر بن عثمان علی اکبر سو بر روی اسبش نهاد و در  
 بختی که فریاد بر آورد که ای پسر کسان علی اکرم از سفر آمده او سو دریا سپید اهل  
 حرم از خیمه پرده آمدند چون مادر علی دیده اش بر بدن باره باره فرزند خود  
 در افغوش گرفت و میگفت دستم از محل و حال تو بچند دست بری  
 کاش میخواست غیر از تو نهالم غری دل درین بابو که بیا نکند در آن  
 در دو چنگ در خسته گشت چه یار بگری بعد از فاصدی از دوست  
 چه آمد و چغام کاش بر دهن ناله میگوشتش غری من که بارم از آن گران  
 مانده بکلی ای صاحبو بگلشن و دلاش کنی که که دور از تو زلفی  
 مصبت دیدم بکس خوشتر غمزه خون جگر مر و بست که زلف  
 خوان با آن همه مصیبت ناان وقت از خیمه پرده نیامده بود چون گفتند  
 که نشنیده این سبب شد از بس که در آن چند روز باران  
 کشیده قامت او غم شده بود و در آن وقت دست بر زانو گرفته  
 باین حالت از خیمه پرده آمد چون نظرش بر نفسش علی اکبر افتاد و سو

در نشنیدن علی اکبر از زلفه  
 چون سویش آمد به زلفه و در افغوش



بی اختیار در بر کشید و لب بر لب او نهاد ای کشیده و بران پیوست  
 چنان سخن گویم از نامه با سوز یکدم دارم تو از بر دانه سوز از شمع  
 من از خویشی دارم در گلشن بخوابی کسی ایستد لب آفر  
 هزار آفت لغتی نمی مهرنم سخن دارم لب کس بمادای نوجوان  
 خایه بگویم شب روز که از جوت من از جوت کنی دارم نباشد آیم  
 اندول خنجر در انگشت تکی نهان از که در شعله اندر کفن دارم  
 کوی از آب من کوی از سوز آب آبی کوی بهر حبس افغان کوی بهر حبس  
 دارم ای صفت از کرب و دراز کون غلغل در هفت آسمان افغان  
 اِنَّا قَاتِلُهُ وَاَنَّا لَنَسِيْهِ وَاَجْعَلُوْهُ **شکر کشیده بر این یزداد ای مرده خرم**  
**از که م. مدد نفر علیه آری** شکر کشید معرکه نیم و هفت هزار کون  
 عشق کرم چادش من بخود عزاد و دلیران معرکه شمشیر و انلا بیرون کون  
 گوید که جز نزدل اجلاال فاسق من از این زیاده که زیاده که زیاده  
 که نزدیک بگویند شده آن لیس بقدر از بر از سوار از بر از سوار  
 از خود بر که کوی من این یزداد ای بر سر نو کوی که مقصود فرستاده  
 که آن حضرت و غنیمت بگویند و کوفه و کوفه و کوفه و کوفه و کوفه  
 فر

در این کوی که از آب علف خالی باشد فرو دوار و کار بر این آن شکر بگرناست  
 بر پشته دیوار و سوز بقتل بر ساقی پس بر پشته خود روانه شد در آن  
 وقت انام حسنی از اثر قبه کوچ که روانه قادیسیه شد در پی راه مردی  
 بخدمت آن حضرت رسید آن جناب پرسید که از کجای می آیی عرض کرد  
 از کوفه می آیم پرسید چه داری عرض کرد که یکم که شما نمی دیدید مگر کوی خیر  
 شمشیرهای کشیده و نیزهای افراخته انگشت این زیاده است که بسیار  
 بطلب تو فرستاده انگشت در بادیه پراکنده از قادیسیه تا این  
 صحرای کوفه و کوفه حضرت لایم فرمود که ای صفت بر من و شمشیر نبست  
 و ای صفت مرا طاعت پروردگار و حبست پس از آنجا باز که فرمود  
 تا علایان و مردان آب بسیار می برداشته اند چون ظفر نزدیک  
 رسیده پس می کشند کوفه پیدا شد چون چشم اهل بیت بر آن  
 سپاه افتاد چون خنجر بجهت آنکه مظهر شده شروع بگریه نمودند  
 مردیست از زمین خواندن که سینه در نزدیکت من بود دیدم  
 از خوف آن کرده چنان می لرزه که اسبخوان این آن طفل خدا میگوید  
 من کفتم ای سینه و زار می شود گفت ای صفت من بسیار از این سپاه



خوف برداشته ام بترسم خدا را که است بدو سر نهاده کنند و با سو  
 اسیر نمایند در آن وقت جناب لام حسین بنز دیت کی و از بیت  
 آمده گفت اسیر کنه چرا بنفدر میله زنی گفت ای پدر بزرگوار میسر  
 که این نو را کشید و مرا نامید کند از خود میسر حضرت فرمود  
 امر تو زوده این کشید با کار رندارند آن طفل را کشی میسر و چون کشید  
 هر نزد یک رسیدند جناب لام معلوم نظر بان که کار کشی ملاحظه  
 که که این کش از کار برده آن جناب ملازمان خود خط بنمود که که این  
 و اسیرهای این جماعت آب و میسر خود نفس غریب منو در آب  
 دادن ایشان و چهار بایان بود مرحمت بی که درین داد و در هر روز  
 محی آب میسر حسین ای علی بر دشمن آنکه نشین کشیدی  
 بر نفس آتش داد آنکه که بر نفس کشی کرد و او را ز یاد بسخت  
 فرمود که سر که این سبزه کبک نام او صیت هر پیش کشید و از بلند  
 گفت باین رسول الله سلام علیک و رحمة الله و برکات پس  
 نام و نسب خود را بیان که حضرت جواب سلام او باز داد و گفت  
 ای فریاد را آمده یا کرب ما گفت مرا این زیاده است که که میسر

نازهی

که که درم باز کوهی با بطاف و بکوهی بلکه ملازم تو یا شتم تا در دانه  
 کوه حضرت فرمود که لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم  
 چون حضرت نگاه کرد دید که وقت ظهر است فرمود که ای فرود ای و  
 غار است با قوم خود نماز کن تا من هم با صحاب خود نماز کنم هر گفت باین رسول الله  
 بر کس پوشیده نیست که تو مفتی از زمان و بنوای اهل جهلی شما  
 پیش با پسند تا هر دلت که در غضب غریزه کنیم صف کشیدن  
 در آن دادی پدر دالم گفت سلام طلب کار ره و بر حرم  
 بیلی نایع بیک شمشیر شدند مدسنان چرخ امیخته چون شب  
 روز بهم چون از نماز فارغ شدند نشین سواری در رسید و نامه بدست  
 فرود داد و سر نامه جو کشید و خواند و بدست لام حسین چون حضرت  
 در آن نامه نگریست دید که این زیاده نوشته که ای فرود هر کی نامه بنوی  
 رسد حسین در آنجا موقوف دار و در منزلی که از آب غلف  
 دو جانب فرود او چون حضرت بمغیون نامه مطلق شد فرمود  
 ای فراراده تو صیت فرمود که از این زیاده ما مردم جهان فوایم که  
 هر حضرت فرمود من هر که باین ذلت را نمی خوانم شد پس امر که



بسیار که گمان می شد که این بستاند و ای بستاند و ای بستاند و ای بستاند  
که این رسول الله اگر هیچ منفعتی نداشت از این دنیا و میرسم و اگر بجنب  
شماره ادبی کنم در روز رسوایی خدا ترسم و در کار تو جراتم چون قدر رسوایی  
فرستادن از سببه خود بخدایت لام حیی الله عوفی که اگر فرزند رسول  
خدا دست فر بریده بود که شمشیر بر در زکات و در پیوستن کند  
با او اگر چه چشم بخت بر تو نگویم این معلوم که بلاس و درین روز هیچ  
و کوفی بر تو نگویم بلکه اگر از این شنبه که مرا است رت بهشت مبداء  
دروغی که از خانه بردن می آید خدا ترسم که دست و پست مرا اندازد  
و او نداند که ای حشر است با تو چه بهشت من با تو و کف که مادر است  
بعزیز تر نشیند تو بخت فرزند رسول خدا میرد و ای دولت رت  
بهشت می شنوی یان رسول الله مصلحت در آن است که قدری  
راه همراه باشم و در وقت فرود آمدن شما بهرانه آنکه مردم همراه  
دور از آن فرود آید چون شنبه در آید و دلش را بگوید  
روند شما هر چند بهر طرف که خواهم بروم بهر جهت و سلاکت  
چون هیچ سوز معلوم که کسی رفتن به ملک بسایه شما از راه  
دیگر می رود

دیگر می رود حضرت و بیرون کرد چون شنبه در آن زیاده جواب رفتند  
امام حسین برخواست بپایان خود و برادر نهاد و چون شنبه بود بقیات کار  
شنبه نیز از آن شب ندارم میاید شنبه نیز چون قلبان زیاده  
شنبه چنین شمع در اندران بیضا شنبه چشم اخگر در آن بیضا  
شنبه چون چشمش گشته ظلمت فروز بخور شنبه که شنبه بر روز  
عین بسناده و صفای آن نیز شنبه که کم نشد در آن راه میرود  
بسی که میگوید آن شب فلک که کم که راه امام ملک ملک  
کم شود در بر رختا که رمزی بود و عین مدعا که فتنه سعادت  
در آن ره عنان که اقبال بر دوشش برادر جهان اهل بیت در آن  
شب راه را کم که کند و نمیدانست که کدام طرف رفته اندان حضرت  
بهشت رفته از این شب و در وقت فرود آمدن مردم مضطرب شد و شنبه  
خوابان از شنبه در آن شب که اگر یار در آن درین شب خورشید  
قیامت کی است هر کس تا برادرم پیدا شود چون سیکه از کم  
شدن راه و در بر منقطع شد دل در برش مطبوع و بیاض  
همه آن کم که ام راه رفته از آن شب است اندرین شب با آن شب بر فراز کی است



ماده سرگردان و در هر روز که از آب غم غرق می بودم خداوند باریک  
قدامت از آن گشته متحرف که جوین و فاقه ناک است  
به پدر کی بموان به نامودن راه سو ای سپاه فی کس آن آفر دای ما  
ای شب از هر خنده ابرو در این برقع زرد و شادمان که همه غیر لغای باریک  
مردیست که سینه ناله منبوه را اهل مرم ناله میگردند و میگردند ناله  
صدای دوا بخرج بگوشت اهل مرم رسید که ناله ای از سینه غم آن را در  
گرفت و آورد ناله سو با تکت نایزد و گریه بی نیست  
به حکمت بر سر هر دو در ده روزان این کشتایش از فغان و درد  
هر دو از بلیه بر رخ بیل خود در کشتاید با فغان دل خرد و در بند  
بر سینه های دستی به غم ناله گویا در جانی نیست بر آه فغان چون  
جناب امان حبیبی به دار شد و چشم میبکند بر پادشاه و گریه ناله  
به خود سو در بر گرفت و میگفت شکرت که کشتی رفت  
سحر باز آه یعنی از دیده نهان بود و پدر به آه آه که  
شد خوار ز به ناخوشی دیدی آن که به راه سحر باز آه که  
ای پدر کی بودی که در این شب روی نمودی هر از جایی به داران ناله

کشت

که شب بر سینه جان حیات به سر از پاسبان خویش جان کوان  
افغان کنی بر در گیسو چو در هر هارفتن اشک همه نمودار شد و  
بزمی رسید که دوا بخرج بهشت غیرت بهر چند لام مظلوم مبالغه  
که و کسی می نمود آن زبان بسته قدم از قدم بر نرسد داشت گویا  
جز است رفتی نداشت ناله از آن زبانی ناله بجز رسید کی سفرهای  
غم بار به منزل رسید بزم وصال است این شمع بجوهر رسید  
تخم و فاقه گشته را واد بفرمانه رفت و رفت در درون بزم و صبح  
رسید پس جناب لام مظلوم از ناله و دوا بخرج منتظر بود از نشتر  
و در آن رسید که نام آن زبانی بگوید اندک گفتد مایه گشت فرمود  
بلکه نام دیگر دارد و دو گفتند نام دیگر دارد و گریه است چون جناب  
لام حبیبی اسم که گریه شنید آه کشته و فرمود که ناله گویا  
باید و در آن روز و در آن روز که به منزل رسید این مکان محاورت  
من است و میگفت من زده ای قربانان کین کوه اهل وقت  
این چنین این عهد بسیار و زدی که بکشد میگفت اسرار الیان  
وای هر چه این بداند که چندی روز دیگر از زبانی رز خون شنید







بلاتش شربت شربت فایض شدند و سر در گن است  
 گذار شدند و بند قربانان کعبه و فاسر پنج رفتند و در آن روز  
 تمام جهان کعبه صف از دست کرده و جفا نمائند که ما سر نکون سر بر انداخته  
 بودند جهان بلام عدو شدند و زکرتش اقام سپاه هیچ  
 شد از غم نشید شکشام سری نمائند که سرداری خنجر کشید  
 نئی نمائند که جهان در ریش تبار کند بغیر آنکه همه سر و پا جدا کنند  
 تمام کشتن محرابی که بلای کنند ز دیده جدول خواب و ل  
 روان کرده بر رسید زینت سردا و ن حسد نمید چون  
 دست جام و حال بجز شافی که نرا اقیه رسید تمام اهل بیت  
 و سران عصمت و طلب و بد و در خود جمع نمود و این دو دوا  
 میفرمود و کعبه شریک است که با کعبه استیدال ساجدی اقام  
 زین الی بین میگرد و در آن حال نظرش بر کعبه افتاد که از  
 همه اهل بیت بیشتر که به یکد رنگ رویش نمائند از همان  
 گردیده و کشتن از تشنگی خشکیده آن جنت سیکه و طلب  
 و در آن خوش گرفت و میگفت ای نور دیده که به یکس که و لم سوا کباب

کلمه  
 حله  
 اکبر  
 کائنات

کوی احوال میروم آب از بوی تو پادرم پس آن حضرت بکنه بو  
 شلی میباید دست بر صورت سیکه میکشیدانش از  
 دیده با جاری میگرد سیکه از آن به نظر شده گفت ای پدر  
 چرا امروز من از همه از روزه شفقت بیشتر در می و در آن حق من  
 میکنی که فرافرح جهان است جناب کلام حسین از سخن سیکه بگویم  
 در آن و بود در بغل گرفت و روی او موم بوسید بخت و لب  
 لب آن بنیم خسته چکه چه از صد ف دیده بافتند کعبه  
 بگریه گفت که ای نور دیده من فدای جان عزیزت شوم سیکه من  
 درین دیار تو اقام و زینت به کوی بگو جان الم بیشتر دست گیر شوی  
 بغیر حلقه زنجیر دست گیر شوی سوار بر شتر بر جاده خواهی  
 شد به آب که فرو سر فر از خواهی شد روی این ام بر نشان  
 دیده پریم چنانچه هر روز بیت زینت اهل شمع در آن زمان گذر  
 نائب اهل مدی از آن خوش تر از گردیدند آن که میگفتند خواش  
 در آن حال زینت خواندن طلبید و سفارش سیکه بود  
 کرد گفت ای خواه جان تو جهان سیکه که امروز بنیم بود و دیگر میباید



از من ندارد و دوستی و مهر بانی کی که دل پنهان بسیار نازک و خفیه  
سکندر در آنوقت جمله عجبش را و دل که و اسباب که از زار و آفت  
حکیم بود که کار و طلبید زینب خوانی صلاح برادر و حاضر کرد آن حضرت  
شروع به پوشیدن براف کرد زینب سیلاب اشک از دیده باران  
میگردانید و ناگهان به صلابت پوشید برادر میگردانید و در دل پرورد  
میگشاید و این است ای خواهر ترا بخدا قسم میدهم که  
کریم بکن که به خواهر ترا نشود و گویا دم خاله کریم میگشاید زینب  
خوانی هم برای من و برای من و برای من و برای من و برای من و برای من  
ایمیرالمومنین را می بینم چگونه طاعت کردم که همه یاوران شبید شده  
و حال و نیت پرور سیده مادر دیگر بغیر از تو محرمی ندارم آن حضرت و بود  
ای خواهر در کسب است که چکر کم و سوختی در حال سوار و از اینجا  
شد به با برادر و حلقه زکات گذاشت شکست پشت سپهر  
برین کتبت گذاشت هدای ناله و افغان ز شش جهت برخواست  
صدا ناله و افغان که در عواقب از چین امروز صد است چون آن غنچه  
بخش را از و نند و بر بوستان ایجا ز بر و ایجا سوار شد صدای ناله

الهم

اهل عرم غنچه در سگان سموات انداخت آن حضرت فرمود شما بخواه  
سپردم و در و از میدان کوفت شد چون قدر از خیمه که دور افتاد  
زینب خوانی طافت نیاورده چادر بر که و از عقب برادر برخواست  
چون بگوشه میدان رسید آن حضرت از عقب نگاه کرد زینب  
دید بانای و زاری از عقب می آید آن حضرت ایستاد تا زینب خوانی  
رسیده بگریه و گریه دست در گردن خود در انداخت گویا ای  
پوشیده می بود و در می بودی می شوق می شنید آن حضرت گفت  
ای خواهر تو را بخدا قسم میدهم که هر که دور بچران من کنی و بگذارد  
که کوفت از خیمه می خواند زینب خوانی عرض کرد که ای برادر رفیق دارم  
این حضرت فرمود ای خواهر بگو زینب خوانی عرض کرد که ای برادر ای  
روشنی چشم خواهم بدان که حضرت پوشید خواهر برداشت  
که از مادر خود برد خواهر شد و سوار دست میداشت  
چنانکه اگر او بود که میباید خود را به هلاکت میگرد و در برادر آن حضرت  
پوشید برادر خود را بر دهنده که تاشی لاله و ریاحی نیاورد و از وقت  
خواهر چوخت کجانه آمد برادر و نندید احوال پرسید که برادر می کنی



رفته و سوخته کند که یوسف برادران میرجو بودند و حال نزدیک است  
که بر گردند ای برادر خواهش حفاظت بخارود که برادرش از هر جا باید  
چادر در سر که از خانه بیرون رفت و همه جا سراف یوسف میگردانیدند  
از شهر بیرون رفت در یکفرسخی نذر درختی بود در بهاران در  
خت سنگی است که او سوخته و اولی میگویند هر کس که  
بسیر میرود اقوام او میبندند تا بخاود سوخته و فوی نایند خواه حضرت  
یوسف با اضطراب تمام در بهاران رفت و خود برادران را رسانید  
دست در کون حضرت یوسف انداخت و میگفت ای برادر که  
ترا یکدم بینم هلاک میشوم میخوانم که مرا همراه خود بیا برید و برادران  
او سوختنی میدادند و میگفتند ای خواه تو بر کوه برو و ما هم بکوه  
بکوه دیگری آیم خواه یوسف باز حفاظت نیاورد و دیگر رویکرد  
قد گردن حضرت یوسف انداخت و او سوخته در بهاران رفت و دعای  
کرد و بر گشت ای برادر انصاف ده که خواه یوسف با وجود آنکه  
میدانست که برادر بهر امر و وسیله لاد و نماند کل دریا چمن  
میکند و یک کوه دیگر بر میگردد و بخانه مرا آید طاعت نشاند

که برادرش

که برادرش از هر ایام از بی برادر بهر ارفش ای برادر ای حسین  
من چگونه صبر و تحمل کنم که میدانم تو بقتله و میروی و امید بزرگش  
تو ندارم ای برادر کاشش میبرد و این روز سوخته و فوی دیدم آنکه حضرت  
از بخان زینب خواندن صدا بخانه بلند که دست در کون  
برادر انداخت و لام حین هم دست در کون خواه انداخت  
میگفت ای جان خواه زینب بگذار تا بگیرم جوی ابر در بهاران  
که سنگ ناله خیزد روز و دایه یاران در آن وقت صدای غلغله  
از بیرون دست بلاهوت و از لاهوت ملکوت افتاد بخت  
نامه غلغله در شنش خفت فکند هم کرم بر ملا یک لغت را  
رسمان فناد پس آن حضرت خواه و دایه کرد بمیان میدان آمد  
زینب خواندن بحسرت تمام برگشت و از عقب برادر رفت و میگو  
و آه سر میبشد چون بجهت رسیدن اهل حرم فریاد میکرد و میگفت  
به برادر که از خود در غم میباری کشید غرقهای کوه و غمناکی  
جاری کشید به برادرش هم از دست فلک خاتم کبر  
مانده کان وادی غم و غم بر باری کشید آشتی در غم افش و نمیدانم چه بود



سخت با دشمنان و بندگان که فراری گشتند چون که آن بکره سوار  
بشدان اطاعت بنزدیک لشکر شفاوت رسید فریاد  
برآورد که ای سپاه کوفه دست ما را بکشد از برای طلب کنید خبر  
باین سعد بن سید که فرزند سانی کوفه حبیبی نشسته چکر زار  
مطلبید آن ملوک و سباه و آن کینه و بربر که از میان سپاه  
بیرون اند بخدمت شخص سوار و فریاد و دریده جسد جعفر  
داز روی است بر کفایت باین رسول الله السلام علیه که  
در حدیث الله و بی کافه آن حضرت جواب سلام  
عز و دل و عرض که ای مقدسای زمان و بنمای جهان چرا کجاست  
ای ز جوان بنامودی خدمت بفرمودی چه سعادت  
بفرمانده مار و اسب ازم حصول مطلب از عین بدست ازم  
آن حضرت فرمود ای عمر عرضی را که نمیدانم خبر عبد آب  
که از حرارت دل و مرغ و دوج به تابست بچشم حضرت زین العباد  
بماست برای جبره ای ششم را از آب تمام دود  
در این دیار سیرانند ز تشنگی اسب را در مول بقتاب

حکمرده ام

چکرده ام بشیرای جماعت کافر که بسته اند بقتل من غریب که  
نمای بعین دعا محض چهل نادانی که در آب جبهه مرا نمیدانی  
عمر سعد عرض کوفه ای تو منم جبره ای نام جبهه تو محمد مصطفی است و بدست  
علی المرتضی است و مادرش فاطمه زهرا است و حضرت یحیی مایه است و  
برادرش حسن مجتبی است آن حضرت فرمود که بسدای جبره ازندان  
او سوار آب نان مفاقیه میکنی عمر سعد عرض که باین رسول الله  
چنین خطاب برادر کرده است بزیه که آب نان با ولد و مصطفی  
و بکره فدای تو ای نازیده زهره دین و یار محال است آب بچرخان  
بزیه که است بکرم نفق جان از تو ولی مفاقیه دارم آب نان تو  
خیانت آنکه دیگر آب نان کوفه دیدم چینی معافه هم کوفه آب خالی دیدم  
آن حضرت فرمود خدا حکم میان ما و شما و ذوالفقار از غلاف  
کشید و بلفافه گفت نهادم آنکه در موسم شکر از خود سو  
بقلب سپاه زد و از هر طرف که رو میکرد در میدان ستارگان  
آسمان میرکشت عمر سعد فریاد که ای سپاه کوفه دست ما  
بزه بکشید خدنگ طمان بکین آید دیگر حسین عیسی و جبره

کتاب غلام محمد



کشید از رکین جلد بزبانانش ببال برسانند نوی پالانش  
 در آن وقت بر یک رسک سیم فلکات بجان خود در بخت  
 جهان مانند عکس و باران از آسمان بر میبارید منقولست  
 روزی حسین در مسجد رسول خدا بودند و از راه کوفه بجهان روند  
 جناب محمد مصطفی نگاه کردید که از آسمان باران می بارید حسین سو  
 فرمود که ای زودیده نایک عشت مبر کشید تا باران بر طرف شود  
 و بعد از آن بجهان رودید یا محمد در کجائی که غبنوائی به پی که بطلان بر  
 حسین می بارد و حالا در کجائی که او سویتار آن می کشند و دادری  
 ندارد پس جناب امام حسین هزار نهصد بجهان زخم بر برانش  
 زدند چنان کشید عتاب خدنگ چهره که نه سپهر گاه در  
 زمین بنظر ز بکسی بجهان هر طرف نظر میکرد به پیش از بلاست  
 سو بر میگردد ز بس خدنگ بفرموده آن سرور بآن رسیده  
 که در کربلا بر آورده و در آن وقت مرا از راه از آن رسیده بفری  
 بجناب امام حسین انداخت و فضا آمد آن بر بردن آن آن حضرت  
 اندو دمانش زخم وار که چنانکه خون بر می آید آن حضرت  
 جاری شد

جاری شد مردی روزی امام حسین و امام حسن در مسجد خود  
 مصطفی بودند آن جناب حسین خود را خوش گرفت در دامن  
 مبارک نشست بنده گاهی دامن امام حسین بود که میبارید در آن وقت  
 جناب امام حسین گریان شده بخدمت مادر رفت گفت  
 ای مادر تو بخدمت قسم میدهم بیاد دامن مرا بوی که بد بوست  
 یا خوش بویم باشد حضرت فاطمه زهرا دامن امام حسین بوسید  
 و بوسید و فرمود که ای زودیده بخدمت که دامن تو زشت و کلاب  
 خوش بوست و بوی ریاض بخت از آن می آید امام حسین گفت  
 ای مادر من سو از کربلا بکشم حضرت فاطمه زهرا فرمود که ای زودیده  
 چرا گفت ای مادر مرا در زخم دامن برادرم حسین بوسید و دامن  
 مرا بوسید جناب فاطمه جواد بر بطافتی بر سر کمر روانه مسجد رفت  
 در عقب در استند و صد انباده دامن می کشید که جناب  
 محمد مصطفی بافته آمد در پیش در مسجد استند فرمود الباقی را  
 که به میبکشی و از خانه بروی و دید حضرت فاطمه عرض کرد چرا دل حسین  
 را بجهانده و دل او را زشت کنی ای پدر حسین از تو کلام دارد و میگوید







من از دیو عیبی بر گشتم بدین تو اندک باید که در روز قیامت شفیع کنی  
 من باشی چون نقرانی برگشت در میان سبزه پنهان شد و بر  
 دانی گفتند که او سوخته بعد ملعون گفت بدیدم شدت رسید  
 و شدت آن حضرت که ستر لعین اراده که ببالین آن حضرت آمده  
 چون چشم امام حسین بشرفان دو فرمود که انا لله وانا اليه  
 راجعون **حضرت امام حسین علیه السلام** در شهر مدین  
 سالکان طریق رضا و زهرا و شایان بزم فغان غریبان دیار مهر و بر  
 مانده کان کشور دوری و کرفران دام فراق و مشطران کعبه استغفار  
 اموات چسبیده اند و غم و جلد نای بسمل بر گشتم باغیان بوستان  
 محنت داب یاران ریاض بد بگونه روابت که نه که چون که هر یک  
 هضم و افزون بر ششم چانه که محفل فغان و مسوم غریبت رضا و غریبت  
 از وطن دور گشته شد و آنه انوار جناب علی ابن موسی الرضا علیه السلام  
 و الشان اهل مدینه را و ادع که عازم طوس کردید و در هر منزلی غمی تازه  
 در هر محفل المی بی اندازه بان جناب روی میسرا و چون میسراست  
 که سراجام آن سفر باره جلگه است بیاد اهل وطن غریبت و دیده  
 اگر داکم دم

مجاور

مجاور دامن و از نوروی احباب فاصد که پیاپی میفرستاد و در یکی از آن  
 متنازلی بچشمه رسید جمعی از آن اموات و دیده که در آن چشمه را شک  
 از دیده گشت ده و حلقه مانده زده چون و حشبان بادیه فراق در دالم دمانه  
 صحرانوردان وادی استیاق یابست دام غم مانده چون چشم آن  
 اموات بفران چسبید جناب امام رضا افاضه هکلی بزبان فصیح  
 سلام گویند در پیش آمده در پای آن غریب افند حضرت  
 امام رضا ملتفت بایست که شته احوال پرسید کویا بزبان حال  
 باین مقال میگفتند که یا امام ما در بنظر غریبان بیابان توایم  
 مانده در دام غم سرد خزان توایم ماتی داریم با هم در غم جردان  
 تو میگردیم ما را بر سر سواد مهران تو ما هم از است و لی دار  
 ایم در آتش گیسب دیده داریم ما هم را شک کلکونست  
 عراب چون تو هر شب در دمازی چون تو هر دم در غمی  
 چون تو هر سو در غمی چون تو هر جامانی و حشبانم اندرین  
 صحرانفیس داغ تو در بریشانی جریده سبزی زبایغ تو  
 دیده در سواد و صالت در بیابان بستایم بر سر چینه جینی

الله  
 حسرتی

بنا بر این



پس آن زبان بسته کان گفتند با امام اگر مصلحت دانید از  
این راه برگزید که بویغری از این سفر نمی آید و من فغان امت  
نوراجال خود نمیکند ازند چون امام غریب سخنان آموختند  
و غم خواری آن وحشیان بودید و آسودند دل پر در بر کشید  
و فرمود که ای عیبدی در دام محبت کشید و ای وحشیان  
از آرام زمیده بپایند که از جام اجل نمینواند جنت و از محبت  
فغان نامه نمینواند گرفت این راهیت که همه در پیش است و هر  
کس از خدنگت مرگت چکر ریش است چون بنا کام این جهان  
را دواع باید که از ملاقات مرگت چاره نیست و میفرمود  
مرگت بگرایت که از هر طرفش پایان نیست دیده نذر  
مریض غم این طوفان نیست جامی از نذر ایام الموت بهر کام  
کس ستم ز قلع نوشی این دوران نیست لاله زار نیست  
که پرورده بکوتای دل بونی کل حسرت این بستان نیست  
بهتر از نامه رفته بود لایب ما آنگاه باقی بود است بجز  
بندان نیست پس آن حضرت حدیث طویل عمر فرمود  
تا که می

تا که می رود و از این جهان بپایان نموده و فرمود ای آموختن اگر صد سال راه  
از مرگت که بپزی آخر ملاقات آن چاره نیست پس بهتر آنکه آن شربت  
موت و قبل آن غم و آسودند دل پر در بر کشید و فرمود که ای عیبدی در دام محبت  
کشید و ای وحشیان از آرام زمیده بپایند که از جام اجل نمینواند جنت و از محبت  
فغان نامه نمینواند گرفت این راهیت که همه در پیش است و هر کس از خدنگت  
مرگت چکر ریش است چون بنا کام این جهان را دواع باید که از ملاقات  
مرگت چاره نیست و میفرمود مرگت بگرایت که از هر طرفش پایان نیست  
دیده نذر مریض غم این طوفان نیست جامی از نذر ایام الموت بهر کام  
کس ستم ز قلع نوشی این دوران نیست لاله زار نیست که پرورده  
بکوتای دل بونی کل حسرت این بستان نیست بهتر از نامه رفته بود  
لایب ما آنگاه باقی بود است بجز بندان نیست پس آن حضرت حدیث  
طویل عمر فرمود تا که می



کن رومن هزناک پر بار بکشت کردگان بخت از دور گرفته در دهن  
 بسنان انگور ز رخ فیض کل جدول کشیده لب هر سیزه دریای  
 یکده چمن آراسته چون عروسی باغچه اندر دیده بوسی بخورده باغچه  
 اندر میوه خویش از آن بار کردار افکنده سرش پس چون  
 با چنان شقاوت نشان باغ بو بر میوه دمسد دلش بنامه که  
 قدری از آن انگور بکشت امام میاورد و با خود گفت کسی در چنین  
 وقتی انگور بچینه خوب نیست برکت و گفت انگور بهیم نیکو  
 چون امام آن سخن شنید عذران برگردانید و روانه سوخت  
 و زبان گفت از عقب لام میگفت که تو سوا می خواهی یعنی نه برین  
 انگور نیست باغ انگور تو باشد در ریاض نخل طوالت دارد  
 از بهر تو از سو باغبان نشستی چون حضرت از آن باغ بگذشت  
 شب ملعون در فکر بود که انگور آن باغ سو چگونه ببرد و شد ناگاه  
 برقی بر آن باغ زد و تمام انبیا را آن باغ بود و با چنان در هم ریخت  
 برق حضرت عزرا آن بستان نهاد از آن کس مشرقی  
 زنی که مژگی بود در بازار کس از آنکس چون داشت کب  
 نشسته

نزدیکی

نشسته یک سر نیم خشک تر بارب مباد هرگز نشد در کار کس  
 چون جناب امام رضا به نزدیک شهر طوس رسید و کوه غلطان  
 غلطان با استقبال آن حضرت آمدند یکی بدست بویست و یکی  
 چپ روان شده حضرت در میان آن کوه ها میرفت و بزبان  
 حال میگفت میرسد هر لحظه که غم با استقبال دل زبرای  
 بار کردان بارب به کرد و حال دل کوه میسای چرا زرد دامن غم بر که  
 یعنی از سنگ ستم خواهد شکستن بار دل مرویت که چون جزوه  
 دور امام محزون بامون ملعون رسید فرمود تا تمام بزرگان خراسان  
 علماء و فضلا با استقبال حضرت رفتند چون حضرت از طوس درآمد  
 از هجوم زاده را بران بر شخصی نگاه راه پیدا و از کردار دانشمندان عجیب  
 روی مهر خمار را کرده شد و از برکت قدم معجزه زد و مشعر در میان روز  
 مواز بر هزار کس شل و کور بشفا خانه سرور رسیدند هر روز خلق می  
 آمدند تا آنکه ده هزار صاحب عالت بفرست بخت رسیدند تا موعود  
 آمدند آن همه ولایت و کرامت از ظهور معجز امام دیدار نقش کینه  
 کینه اش از کینه شغل کینه از بی دفعه امام مظلوم افتاد



یکشمر که آن جناب است بخت که شد در صفای دلش و دلش  
چو موج ستم دیده گفت رضا که باید به بخت برداخت پس با شوق چون  
جوشش مجازان امام دیده لهذا که قتل و کینه آن حضرت بچند نام بر  
میان است آن بدسگال ملک خصال شیری چندی در بند داشت  
که اگر میگردانست برده جهات عالمی چون بجای رسیده اند اگر بفرستد  
تا غنیمت شد بقلب نفس ثار جهان تا از بدن بیرون میگردانند  
بهر کس که بسیار غفلت میباشد او در پیش آن نیران می انداخت  
در روزی که کس برآید بود غمزه ایشان میخواست روزی بگذشت  
امام بوده بود عرض کرد که باین رسول الله من شیری چند در بند دارم  
که بسیار درنده اند و شنیده ام که نیران با شکار درنده و با شکار  
بسیار میجویم که شکار قدم بفرمایند و بشیر خوانند در آید و معاملاتی  
و مکالماتی نماید و ملا حظ که باعث تقویت اخلاص می گردد اما غرضش  
آن بود که شکار آن نیران امام پاره پاره کنند چون حضرت عوفی بود میباشند  
آن نیران بجز نیران برخواست و بجز خوانند در آید چون چشم آن نیران بر آید  
چون رسالت افتاد همه خاک افتادند و گفتند السلام علیک ای فرزندان

بر خدا

ای فرزندان خدا ای که بر پای او ایستاده در دوزخ می بود پس بد ازین  
پای او سو ای چون است که بخت صاحب خویش چنان  
افتادند که بس پیش میان شیر مادی ندیدند نیری چه بنشیند  
هرگز کردون که نه پیری منی گردیده از دندان شیر و دانتش  
نگذاشته زنی آبی نداشتش دلش از پروردگویی بی  
چنانند عرض کرد که با شنید از فی القبر شش چون نه آگاه جوابی  
دادند افتاد و در راه تا من ملعون پرسید که بای نیری چه گفتی حضرت  
فرمود که میگفت که پروردگوار و دندان ندارم و فیکه طعمه به بخت ما دارند  
از نیران جوان من ستم میکنند و من بفرستادم با ایشان بفرستادم  
که مرا رعایت کنند که من بپروردگار با افتادم امام رویای نیران که  
فرمود که میگویم شما رعایت کنید بای شیر که این بر  
عزیز دندان ندارد بکسرت خود و خود میگرداند چه طعمه آورند بکند  
رشد این شیر تسلی گردد از بچه شود پس ستم در خوردن  
طعمه مجوسد ره پروردگاری بفرستاد پس تا من ملعون  
بخت امتحان فرمود تا طعمه از بطنی آن شیر را آوردند میجویم



بدانند که غیر تا فرموده اند مهربانند با من چون طعمه بود در میان شیران افروخته  
هیچ کدام پیش نرفتند بجز از آن شبیر که پیش آمد و چندانکه  
اجتناب داشت خورده و پس رفت بعد از آن شیرهای دیگر بر سر هم  
رفتند هر کدام نصیب خود سوگو کردند بعد از آن کار آن شیران چنان  
چنین بود چون مانوس ملعون آن مجرایست و کرامات از آن امام علی  
و پیشتر آن شد و بهمان گفته بود که الله اکبر اولاد او تراب هینست  
بوده اند و بهمان مغرب خود گفت بدانید که اگر لایم بر موسی در نرفته  
طوس پادشاه خواهد شد و آنکه او زیاده خواهد کرد و بهمار از  
روزگار نا برآورده و فرزندان ما سوار استخوان ما خواهد سوخت  
و نسلی باین آباد خواهد بود و قطع خواهد گویا چون مانوس گفتند  
همه با یکدیگر و از زنیغنه با کس نباید گفت تا خلق واقف نشوند  
اتامی بایه او سو بفرم مهای طلبید و کار او سو بایست سخت تا خلق  
به گمان نشوند مردیت که حضرت لایم رضا مریدی داشت ابا  
حضرت فرمود که ای اباحلت منال کینه مادر دل مانوس را بشه و دانیده  
میدانم که انجام کار یکی خواهد رسید زندگیش شیراز آخر بچشم  
گزارد

که از وجه مغر و استخوانم کند بهانه در کارم آخر کند خون در دل  
افکارم آخر چشمم جم و جان بگذارد آخر غم خود با تو کنم بجز باش  
از بیکان مانوس با حذر باش پس آن حضرت بجان رفت و بهار  
منقول شد انا لله و انا الیه راجعون **این است که بعد از نقل**  
**یهودی من کلام** محنت کشان طریق الم و مسافران و ادراستیم  
حریت نصبان کو رفاق و بی دران زاویه اشتیاق متوطنان دیار  
مهور و دایران کشور و دراز شام ستم بدینگونه روایت کردند  
که چون کاروان که بهار و اسیران محنت و از دراز دار الهی شام  
معرض شده در راه چو دایران بهر قبر نشینان خود افرو  
جهدای ناله و غوغا و لای غم افراشته در بادیه گردا میزدند شکایت  
زنان اسیر و شکنجی خود می نمودند در آنوقت نوع طوفان گردا  
و بیوقوفان غیظ خیل انش نشسته کامی و بیخف زندان امیری  
ستید الشاهدین و زینت العابدین در سرفراز جناب شهناوت  
تاب پذیرید که در خدمت اجماع افتاده بود صدای بگریه بلند  
گم و سبلا بارتک از دیده کشاده که نگاه جوان یهودی بجهت

۱۰۰۰۰۰



آن حضرت آمده عرض که ای سید و لای سید در حق از صاحب این قبر  
که تا حضرت یحییان برده را و حلقه یاقم زده اید نفی دارم و معجزه چند  
دریده ام میخواهم از منقطع سازید که این جوانان کبک ای خراب معلوم  
که آثار طایفه بزرگانید و به غیر زاده اید جناب امام زین العابدین فرمود  
که ای جناب پیش ازین روز غایتی بود من در اینجا میروم و داشتم در منزل  
خود آب یاری میکردم که ناگاه دیدم مرغی بسیار از هر طرف آسمان  
باناله جانگوشه بدین منزل فرود آمدند من با خود گفتم که کثرت بدشاه مرغان  
میباشد فرود آمده باشند میروم که بفرق غایم و قدرش آنحضرت بدید که کج  
قد رویه رفتم پیشنه بمنظر من آمده بالای آن پیشنه رفتم قتل گاهی و کشته  
بسیاری دیدم یکی خوش منور از آن روان بود و یکی چشمتن بکار  
خون جتان بود یکی دست از منش چرخ بریده یکی از زنگاری پاکشیده  
یکی کویا و پیش از بود که از خون دست پایش پر چاه بود از آن همه  
صغیرتر خوار سر زدست بخ کرد و بنده غفاری که پیش از خد نک  
قلمی پاک گرفته در برش کھوارده خالت از آن کودک غم دل  
شده زیاده که به مادر در آن صحرای خاوه بودی میگوید که من

فرمانم

من خواستم پیش روم و آن دو کودک برداشته بجای دفن غایم دیدم  
که آن مرغان بال بصورت من میزدند و مرغی که داشتند که پیش روم  
ناگاه در میان کشکان نظرم بر یک نفس پاره پاره افتاد که بگریه  
در سنی در اعقابش نداشت تنی بهت زده کله دار دیدم بدو درش  
عند پس از خورد دیدم شکایت از دمان زخمهایش روان برکنده  
دوازتم بهودی میگفت ای جناب دل من بسیار جرات بدن پاره  
پاره به وقت خواستم که داخل قتل گاه شدم در میان کشته گان  
میگردیدم و بهنگامی که میرسیدم او بود میگوید که یاکم شده داشت  
او و بهجت نایکه گذارش بر سر نفس پاره پاره رسیده  
افتاد و او در راغوشش کشیده باشند به مهربان او و در بغل گرفت  
و از هوشش رفت چون بهوش آمد چه میگوید که اول جسم  
پاکش بهر مرکبیت پاکف خون خاکش بان حیوان نمیدانم  
چه روداد من دانم که زود فریاد افشان چه با هوشش آمد آن خبر  
سمناک کشیدی ناچار از جان غناک زلفی ناله سوار دل  
برون کرد بهر غری که یو بر اعوان که بعد از آن دیدم بودی

نور و دل کشکان و در جوی قایم با کلاه و زین از طرف  
چپ فرود آمدند و آن مقام را که در آنجا بود از آن  
دو جوان که از آنجا میگذشتند از آنجا که از آنجا  
برآمدند از آنجا که از آنجا میگذشتند از آنجا که



از آسمان بزرگوار و از آن مروج چهار طرف چون آمدند بر سر نقش آن  
پاره پاره رفتند در آن مروج ابراهیم خلیل الله و موسی کیم الله و عیسی  
روح الله و مارون علیه نبی بودند بیک یک می رفتند و زیارت میکردند  
و بر آن تن بر خون می کشیدند که نگاه دیدم سر بر رقصی از آسمان  
بزرگوار آمد و نعلی را آورد که ای پسران خدا استقبال کنید که جفا  
محمد مصطفی می آمد پس دیدم از آن سر بر رقص هر دیند قاضی چون  
آمد مانند ما چنان شاد و خندان بود با ناله و زاری بر  
سر آن نقش پاره پاره رفت نگاه دیدم آن جسد پاره پاره  
آنجا حرکت کرد و گفت السلام علیک یا جده محمد و درم دار  
که سری ندارم که پایت بوسم و دستی ندارم که در کف دست دراز دارم  
زخم و باز ندارم که زخمه استغفرت کنم فلک به تهنیت کنی که  
را بسلام سوگند دیگر من نه برادر کن داشت نه فرزند کسیکه  
آب من داد و آنکس جابر بود کسی که موخت من زخمهای  
کافی بود و جگر من کسی بر که منست من نشیند بجز بر یالین  
من کسی ز سید هر آنچه داشت جفا ستم بکارم که زبانم  
العقل

العقل که دوکان هزارم که با جده به بین که ستم کاران امت و با  
من چنانکه اند اهل بیت و ترا سپرد و فرزندان تو را نشیند و خزان  
تو سودت گیر نمودند یا جده اهرم بالین نشیند از بین که گویند  
و نیزه فولاد زوند در آن وقت دیدم آن جناب رو به بران که  
و فرمود که ای پسران خدا هر که ز دیده اید که امت شما با فرزند لعل  
شما باین نوع سلوک کنند به بینید که امت شما با فرزند لعل من  
چنانکه اند ای امت یو فام کیست پیغمبر و امتی چه نبی  
من سب کسی کشیدم بسیار ندیدی که من را بگو و زبند  
دیده ام نه بکشت بزین ندیده بسته از هر گناه مان شب  
میو و دلم همیشه بر سوز این بود و فغان منظر طیار کردید اهرم و حرام  
لب نشیند نام کوکانم که در راه با دو دید در انش غم جفا و جده  
هم کوید و بدم و آن عالجیاب رویان و فغان که و فرمود از طیاران سوخته  
و ای چوکان وادی حرام بر خیزد با طیار سوخون چکر که ستم سرف  
ناید بهر دیار که رسید به با و ز بگویند شد گشته صبی زبور  
اعداد در مارچه مانند است شما از هر چو ز دیده خون با کشید

از آن بر سر نقش آن



در تمام سبط مصلحت زار نبود بعد از آن روی بخت این که در قمر بود  
 ای یاران دستها بالا کشید و مراد را غایب کرد چون از بر این  
 قمری زینب غایب گشت چنانکه در آن شب کرم غایب هنوز آن مرد  
 محاسن سقید و در کرب و زار بود و در قلم سوگواری بود که  
 ناگاه ناله و زاری عظیم پیدا شد و فانی از کزاد گوی بیخ خدا و دیگر داشتند  
 که اینک صاحب غزافه زبانی آید دیده بر دور که از شوب جهان  
 می آید فاطمه مادر آن زن را بر این بطواف سرفروخته خود در  
 باغ بخت موبشران رسول گشتن مراد بود و دیگر بد که مخ  
 از آن مشاهده آن بهوش شدم چون بهوش اندم شب بود و شب  
 روزی که گرفته بود دیدم که یکی ملک السلام علیکم ای عزیز مادر  
 السلام علیکم ای شهید مادر دیدم آن بدن همه پاره بود و آغوش  
 گرفت و ملک سرعت که که مادر فدای سرست فدای تن  
 غرق خون پاکست علی اگر تو جرات چشمت بهمان کی که سر  
 روانت بد شد فدایت تو که عذر دارو کی باشد از لشکر  
 علی اصرار خوارت گشت بریده که طفل زارست کی گشت  
 بودیم

۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰

بگو خاسم تازه داماد کو ز کردار آقام ناست و کو چشمت زینم دور  
 بیک ن کرفت رجز جفا خصال همدار سبک نه بگوشت  
 کی رفته از نشانی که از هوش ملک ای چنین نگاه کی و بر من  
 نگر بهی که مادرت بر زیارت تو آنده خدا بکشد که سبک نه و زار نشد  
 و مرانا امید کرده اند بعد از آن دیدم در میان قتل گاه دیگر دیدگاه  
 نقوش بر قنداق پر از خون افتاد که او سوخت و داشت بر در سینه گرفت  
 و گریه میکرد و ملک ای طفل صغیر مادرت کو در پیش منی برادرت کو  
 بقیقه تو از ستم رسیده کیس را شده ستم ندیده افروخت  
 که مادر زار زار جز یک روان کسی ندارد افروخت که گشت لاله  
 زارست افروخت که گوشت تو بهار است در خون جفا جراحی  
 در خاک هر از مادر کویا که ندانست مادرش شیره  
 بر خلق تو ز معصوم که در بر بهود و ملک من از آن مقدس بهوش شدم  
 چون بهوش اندم از آن زمان و از آن زمان که ندیدم ای  
 جناب معلوم است که نه آن بزرگواران استند و در دیدم از مصلحت  
 که دم بگوشتی که جناب الام بن مالی بدین فرمود از بر بهود و از آن که



که از کسین بزرگتر بود و چون قاسم این سخن شنید و نارون  
 نیت و آن سر بر مرقع نوزادی که پیچان او سو استبدال کرد و پیچ خود را  
 محمد مصطفی جسد ما بود و کار کرد و از این از همه آید و از هر که در آن  
 عهد پاره حبس نشسته بود و در آن بود و در آن با بی ملایم اندیم اول  
 آب بر دهن بایستید بعد از آن بنا و کت دل به خوشه برادران و  
 و با و آن ماسه نهید که کند و بد را که در حبس این فرست که نوزاد سو  
 ویده بایست نشسته سر از بدن جسد که کند و بعد از آن در سبب سو  
 عازت کند و دیگر که و به است هم بر و نداشت و از این بر مراد و ما از  
 ذریه رسول خدا می باشد هم بود و از این سخن بگویم در آمد عرفی گوی  
 جناب معلوم است که درین جسد حق بر حق است من از دین عبودیت  
 بدین جسد تو ام از حبس و تابش گواه اقول انی مدان لا اله الا الله  
 چه من زود من نزدیک بر دارم ز کف کلمه شده بودم و از من غرضی  
 راه پس آن بود که طبعه بر زبان جاری کرد بدست امام زین العابدین  
 مدین شد انا لله وانا اليه راجعون **محمد بن قاسم**  
**قاسم بن قاسم علیه السلام** اقا وایان اخبار چکر نوزاد و افلان

اندر علم  
 آفاق

غماند و ز جبین روایت که اند که چون قاسم این سخن شنید و نارون  
 از فرقه که به پروان آمد و نالان و گریان بخندت عکس رسید دست او ب  
 بر سینه گرفت و سلام که عرض نمود که یا قاهره مرا اجازه ده که جانم تو شایو  
 خدا را شاک زم که دیگر در اثاب مغافرت اجباب پیش ازین نیست  
 چون جناب سید الشهدا این کلمات چکر نوزاد قاسم استماع نمود  
 که به به آن جناب طالب شد مثال این است که از چشمه مبارک  
 جاری شد قاسم سو پیش خود طلبید دستها سو در کون قاسم انداخت  
 و صورتش را می بوسید و میفرمود ای زینب بوی برادرم از قاسم  
 می آید می چگونه او سو اجازه تو هم یعنی که او سو شهادت نمایند و این  
 یاد کار برادرم حسن و دل من کجا افتد این جناب و در سوای  
 حال علم به و بچینه گاه مادر است و برادر است عبد الله بن موسی ده زناله  
 العطش را که گندای قاسم من و دیگر طاقت ناله کون اهل بیت سو  
 ندارم قاسم ناله و گریان بچینه مادر اند نظر که که عبد الله برادرش  
 از آب که العطش کرده اند نوش فرمود مادر قاسم نظر به صورت  
 قاسم گوید که چشمهای قاسم کلمات گفت ای جان گرامی چرا گریانی

میدان



گفت ای مادر غم دیگر ندارد و در اجازه حسبه میسند بهای مادر مرا  
 غم مرا لایق فرمای بپسنداند آنم من هم بگرگوشه فاطمه زهرا هم و نور دیده  
 حسن و مجتبی نگاه بادش اند که پدرش لغویند زوشنه همبکه که چشمش  
 بر خط پدرش افتاد لغویند سو برداشت و مادر سو گفت ای مادر مرا من  
 بیاخذست غم اگر میخواهی که در نزد جدته ام فردای قیامت رو سفید بماند  
 بیا اجازه حسبه مرا از امام حسین بگیر بلکه مفضل کند که در وقت پدرم  
 بجا آورده باشم مادر قاسم و عبد الله آمدند بخدمت حضرت امام حسین  
 قاسم گفت یا عمه منکه بر خون خود دارم از جفا رفتنم غم دارم  
 حکم دارم ز خط پدر که بهار نه برگردارم سر منکه دارم برات  
 از ادای چکنم خویش درین و ادای پنهانی پدرم چه پوشنه  
 جناب امام حسین خط برادر بودید شروع که بهایهای که بیکجائی که تمام  
 اهل مرم بگیرد در آندند آنگاه با جنتم کرد که او گفت ای قاسم از پدرت  
 من غم و حینی دارم قیام غم دست قاسم سوگرفت داخل خیمه شد خط  
 کرد و زینب که ای ستم کش که بلا بر جگره ام و زرد و عود سیاهی خواهم  
 غم ندی میباشد بر و زینب سر عود سیاهی پوش فاطمه سو  
 برهی

لک  
کا

رسته

بهین نذارت اسب چله اش عرسو مادر قاسم چون این سخن پوشنه  
 باده کرد بان عرض که یا ابا عبد الله عنی از من بپس بپوشاید  
 که بپوش گفت ای آقا شنیده ام که امرو ز بادل نماند و زاده است  
 که کنی قاسم مراد او چه شد که قاسم من بپس بدو کار است  
 مگر خنایکف طفل بد پدر عار است جناب امام حسین باده های  
 که بان در جواب مادر قاسم فرمود که ای فاطمه شتاب کن در خنایکف  
 قاسم غین میباش که دستش بچون خنایکف شود زودت  
 برستم مجد اش فراب شود برای عیش خاندست فرستی  
 چندان زودت چرخ که قاسم کند خنایکف ان جناب  
 امام حسین فرمود ای خواهر لباس عودی بیا بپوش تا من بپوشم که  
 از زودت و دل من فاند زینب خواندن در جواب برادر گفت  
 که ای برادر مگر نشود چه دست فضا لباس بپوشا پرده الله بمن  
 جامه دار شد در جناب امام حسین فرمود که ای زینب مادر تو سو  
 از برارستم زردای خواهر کرمان میباش که دست دیگر برادر  
 مینور آنگاه زینب خود من گفت عود سیاهی که داشت و عود سیاهی

عبد الله عنی از من بپس بپوشاید



بر روی تخت نشیند و زمان به او رج شدند یکی نهاد و چون بگریه  
و بشرف رفت یکی از آنک را بعد کرد دعا و شش سال یکی ز سر و بختش  
جهان نمود رسیده خرف که با چون عجمه مرست ماه دور بر پیش پا  
روز و شمر که ز کسری که تیغ ظلم جدا نشان کنند زخم آری زبان نشاند  
بزلفش گفت میسرایان عجب کس نبود و زمانه این شادی  
جناب امام حسین با آن عروس نظر کرد که چه می نمود اگر به آنجای  
غفلت در ملکوت افتاد چنان معامله هرگز نداشت به هر نوبت خون کشند  
یکت بروج ماه با خورشید نشسته فم و خون بچکه پیش عروس  
بروزگار که دیده و دوش بکف عروس از بکف و نگاه میکرد و قائم  
از یک طرف چون در آینه فاله جردان هر دو بر روی یکدیگر نظر کردند  
شد سر برده رو خفاوار که کل آفتاب که بهر پیش گفت نگاه  
نظاره میکردند چکر شک باره میکردند آه از دل نوحه و کس از دانا  
که نکشند بیک زمان دل و آن دو مو نهال بستن فاطمه نظر محرم  
بر روی یکدیگر میکردند و آه سرد میکشیدند که مصای المیاد از المیاد از  
بند شده قائم کوبه کنان برخواست و در سوختن آتش و با چشم  
انگبار

انگبار گفت اول دو دل زمانه بهم آتش نشاند چون دو دل  
یکی شود از هم جدا کنند عروس را می فاسم سو گرفت و گفت  
ای یار دل تو ز من جدا برد یکی پرده و جدا رانده در ای پیر غم عزیزم قائم  
گفت ای دختر غم کی رواست که مج با شما در خیمه بنشینم و صدای المیاد از المیاد از  
بلند شده قائم از خیمه که بیرون آمد مثلاً ماه شب چهارده عا در قائم  
و بعد الله و فعل گرفت بود پای برهنه از خیمه بیرون آمد می گفت  
گفت کرای تو کل ریاض حسن بگو و ز قیامت کی است  
هم می گوی و صدمه میسر در آن زمینی باشد خدا نکرده بیکر حشر  
چون باشد قائم دستها بود در کون فاطمه انداخت و سر آینه  
پاره نمود و گفت ای فاطمه مرا باین نشان در خدمت جدم بنشین  
فاطمه با چشم انگبار گفت که اهل مرم وعده وصل بمن داد یار و دای میکند  
تاب و دای یار کو و وصل می بیند طاقت انتظار کو  
قائم مرکب طلبیده و گفت ای فاطمه دست از من بردار از مش آمده  
ای حال اهل مرم قائم بگریه در آمده قائم فاطمه را نوحه و کس و دای  
نمود سوار شده اند بخدمت غم بزرگوارش حضرت امام حسین



قائم را پیش خود طلبید دست خود شرفی بپیران پوشیدن الموم  
 چنانکه امیر تربت پوشید حضرت نگاه بر خنده داشت او بنمود غرور و ایمان  
 بیکار دیگر برد و مادرش و برادرش و اهل بیت و دوایع کن عینی که قاسم  
 بدیدیم که او آن اهل بیت و دوایع نمود مجازات روانه میدان شود  
 که مادر قائم دست عبد الله را کشش گرفت ناله کنان و عبد الله بر سر زنان  
 از خیمه بیرون آمد عبد الله چو بر قائم افتاد که اهل بیت پوشیده و کفن  
 بر روی اصل پوشیده که در نهادش برآمد و سر سویر کباب برآمد  
 گذاشت و ناله کشید جناب قائم دستها خود کون برادران گذاشت  
 گفت ای برادر دل بر پیشانی من گویان که من در کوفت نشینم  
 ناله گویند دارم ای برادر غم تو که میروم از برادر ترا و سینه آب چارم  
 عبد الله در جواب برادر گفت که از برادر جان حاشا نشسته نیستیم من آب  
 نم خواهم من آب برادر سوخندارم درویشی سست قائم در کفکوب  
 که باز صد بار امیر از امیر از بلند شد قائم بعبق نظر کرد که از آن  
 نگاه غلفه در ملکوت افتاد قائم گفت فلک تو جز از پیش نیست  
 کار که کرد اند جدای از زبیر هر جا در کشتن بلند برادر از  
 ماند

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲

قائم غم دور کردند ز قائم روانه میدان شد چون بمیدان  
 میدان رسید قائم محفل میدان از نور جماعت قائم روشن شد  
 شروع بجایزه نمود محفل بسیار بود بختی که سبب شد تشنگی بران  
 جناب غالب شد و زخم بسیار بر بدن مبارکش زده بودند  
 زبانی آن جناب از شدت تشنگی بیرون آمده بود و شیر بیرون  
 افتاد و بختی در دست داشت و می به بیکار در روی مرکب خود سو  
 بطافه چکان که در ایند العطش کوبان مراند تا نزدیک لام  
 حسین عرض که یا عمه العطش چکرم مگر تشنگی کباب شده اگر  
 فطره آب من برسد و نوازین لشکر نایب دار بر می گویم  
 جناب قائم حسین دستها در کون قائم انداخت و فرمود ای قاسم  
 شتاب کن که اینک از دست جدت آب بنوشی ای قائم بیکار  
 بر و مادرش و دوایع آفرین کن که آفرین دیدار است قائم نالان و گریان  
 بدیدیم که او آمد و صد ارد که ای در و ابی بیرون بایست که یکبار دیگر بخواب  
 به چشم و زبان حاکم این نوم را داد او نمود که در این راه کباب که ای  
 عجب گایست از خیمه در آید هر دوایع قائم بار دیگر بایست

۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵



ای دوستان بهایند دست نه بیدارم لطف کرم نمایند بر مادر خود  
این نوع و کس خود دست نه بیدارم داغ فراغ او سو با خود بکشت بر دم  
عزبت کشید یاران این نوکی و فاکو یکرم بر روز محشر من دامن نه  
مادر بهی بکالم در جهان بکن حلالم باید غانی هر روز از کشتگان  
خپالم ای مادر غریبان ای ماه برج ایمان جان تو غم و کم بااد  
بکن تو جان مادر فام دست عروس در دشتش از خیمه بیرون آمد  
چه دید اگر هیچ دیده نیستند فرزند خود در بان حال فام رو که لطف  
مادر و گفت ای مادر جان تو جان فاطمه ای مادر اگر میخواهم در پیش جبهه ام  
حضرت فاطمه زهرا رو سفید با نر شیرت من حلالی مادر فام  
و کشته در کون فام و صورت او و هموسم ام اگر کشید و گفت  
که شیر کینه شیر من حلالست باز برو که حضرت پروردگار است به  
ای فام ای نازیده ز عجب دایه شد در دل با جلد نکند چه عود  
بر منی تو ترک مالکی مادر فام با مل مردم فام کر کن از زلف فام  
چه در جهاد تو را شکرد غایت پادشاهش خون نازیده مادر  
از آن زمان شده این رسم مردم حضرتی که آب چاشند در ج سفری  
به کشت

به کشت قامت او بخل کشت ایمان نذر و مادر خد نکشت شدند بال  
افش فام چون بمیان میدان رسید محاربه بسیار که عمر کند گفت  
ای جماعت وای سپاه کوفه و شام تمام شده ده هزار و دینار از بزر  
میس نمایند و طغنه شجاعت بکوشش اهل شام و عراق بر سر  
چراغ این جهان مانعی بود مردم دورتر کشید یکت باو محاربه  
لیکن که اینها باو که از جسد خود دادند و در او احاطه غایت و لطف چوب  
برش از پادشاه و جوان جماعت دور فام سو گرفته اند و زخم یزد  
بزره بسیار بر بدن تر بختش زدند بکلف تشکی و بکلف بسیار  
زخم دیگر حافت جدال نداشت و آن جماعت او خوف ندادند  
یافت که آن زمان ایمان دست دور در و در و زار است  
شدن همان نشانه زلال فرات به آب حیات در خلاست  
ناگاه نیست ملهون از عجب در آنکه و او بلا بنزه حواله آن جناب  
منوذر از ایشان زن افش و صبی که بر و خلعت کرد با مسکی که باو از  
بند گفت یا عاقله ای که کنی باو فام بکس خود بود در باب آن حضرت  
بود شد و روانه میدان کرد و بد از مرکب پیاده شد



رفت و شب نشین بگره چرخ و باره کشت بر سر قاسم  
برادر داشت هنوز اندکی از منی داشت چشمش نوک شود سر خود سو  
در دامن غم خود بدید عرض که یا آقا در زمین را فرستادی بانه حضرت فرمود  
جده از فراخی باشد و ای قاسم حالاً جدت عوض کوثر بر آب بنوی  
ای قاسم مین که بخدایت قدم رسیدی سلام مرا بیاورسان  
بگو بخاندان صفت که قزبان باشد عطش پذیرد مکرهای نشسته گان باشد  
بگوید فی کوثر که جام می برگی بناد از لای رغن مرا از درگی که نشسته  
هر میرسد بر پخته همه شربست که الماء کل شئی حی قاسم در جواب آن  
حضرت گفت یا آقا فدای تو شوم و در برایت چه تو چه دل واکندگی  
با جنم مغرب چه تا نماند کسی آنگاه قاسم با جنم گران عرض کرد یا آقا  
بعد از تو بمن بپردازم حضرت فرمود ای قاسم غم مخور که عجب الله هم از عجب  
میرسد قاسم ای کشید و بنیستی نمودن شد آن حضرت  
بخش قاسم خود بر پیشین گرفت بهینکه نزدیک خبر گاه رسید  
فرمود که ای مادر قاسم و ای فاطمه و عروس از خبر بیرون آرید  
که ای ستم زده کان جگر با ستم غم خود بدید بر آید هر استغفار  
که قاسم

که قاسم آید روز و شب سوخت می بخت آن غم بسیده میشیند  
ازین خطاب ز جاحیت مادر قاسم جز نداشت که چه آمد قاسم  
بگره کف بشهر زده ندید مثال که رسم نیست عروسان کنند ستم  
بهر که کشید ای امام عباد غم و سوسوهر جانار بود با داما و  
مادر قاسم بخش قاسم بود بغل گرفت و لب و بر لب او نهاد از هوش  
رفت چون بپوش آمد رو که بایل هم و گفت بگو عروس بیدیدن قاسم  
کنند ملاحظه در خون طبع قاسم از جمله قادر آرید بخت و ادا دی  
که قاسم از سفر آمده است باشد بگو تا نماند رحمان خدا را که  
از خون تو خود دوست با رخسار که چون این سخن بگویش فاطمه رسید  
از خیمه بیرون نظرش بر بخش قاسم افتاد او خود بغل گرفت و در دامن  
خود سو بردی او که داشت و از سوز ناک از جگر بر کشید و بجز  
از سر گرفت و گفت ای قاسم مگر بیا نداد از جگر می  
شوم فدای تو ایست رسم داما دی بمن نظر کنی این بد لطف احسان  
و نهاری یکی نماز با عروسان است به بخت خاله چه جگر عروس با داما  
پس از بار جگر و نده سو بنیاد در انتم ای شمع شب افروز بهی



این کوچه خانه جان رسوزی بگریه دیدم بگریه ای بگریه جان رسوزی  
روزین بعد از آنکه در میان راه رفتم رو کردم به دو عالم قاسم و کرم  
که ای باران چرا فایم حق خودی نه بسته فایم سوخته اندامم  
خدا برداشت اول بکف دست خود بایستد و بعد از آن بکف دست  
دوای فایم بایستد و بکف فایم دل بر صحرای درد و دگر دگر  
در ملکوت افتاد گفت بجهنم که من غلبه کنش ای غلبه کنش بگریه  
بجزاظر دار بدیاستند اید اهل هم شنیده اید غم و غم در دو عالم  
کسی بعد خودی کند خاندان ای اهل هم بایستد از فایم  
کله داشتند باشند خاندان بایستد خاندان بایستد که عجب  
خوار بکشد نیست ازین گونه رنگ و از چشمه کس ندارد  
باین خوار شده ای چنین بود و کس نوزاد و بگریه زاده زاده  
و بکف غم کسی غم عالم بکشد غم شد چرا بکشد  
بکشد بکشد به هر که خودی بود دل شدت بغیر فایم  
کانه در عالم است که بکشد فایم بکشد زبان تو بند  
بکشد سخن از دل و کج بکشد فایم بکشد غم فایم  
الهم

انداخت و گفت بایم این فکرت این جفا کردی حشر و زبانه خودم  
جفا کردی چه شد چون از کارها نوبت بدست اول بخوار شدی کجوی  
چون شدی مادر قاسم از آغوش افتد و در از حدای خود کس بهوش آمد  
غفلت فرزند خود بود در بغل گرفت و زبان حال گفت ای کام دل  
تندیده جفا از جوان تو ای سر و قد کشیده کوه دلا تو برخاک  
خون ز خود را افکند ز خوار شود خواه جانم ز برین کف در مرای از سر  
من ای نوزاد بدین بگریه و کس نوزاد ای بگریه من **فایم بگریه**  
**کله داشتند باشند خاندان** بکشد خاندان بکشد و از اهل و از اهل  
خوار شدت افرا چنین ردایت که اندک چون کله کوه سر برده است  
راه داخل مجلس بزی که نیند زمین خواندن بکوشه بکشت و از زار کشت  
و بکشد و از زارای بکشد بر دامن گرفته بود بجا که بکشد امام زین  
العابدین باد بدن بکشد و بر بر بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد  
بکشد و عنایتی بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد  
بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد  
عجل صبر است خود که بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد







ز بکر دیده در آستان منور و جیب بسوی چرخ چنانکه میزدن دست  
 که ای سپهر چنانکه سرگون کور بسوی غم ازین غم نو و از کور  
 بسوی شادی معلوم گوشت آفرین حق شناس خدا  
 گشته که نور لال هر دو چشمش کور رفیق حضرت پروردگار که  
 رسید است که از بنده عزیز فرزند که زهر انگ که کینه زنی که کینه  
 که است از غریز مجاور زلال بیت رسالت که کینه مجاور کینه  
 روانست که فرزند بشند و فرساخت که کینه بیت ابروی تابان پرورد  
 که بسوی بسوی شمعان فصاحت و بلاغت را از زینت بشین  
 شروند که پر سپید که این زن کینست که شمعان او شمعان بطلام  
 که این از حالت دارد و اینکه زینت اسم مبارک که شمعان بشین  
 کردید هر دو دست خود بر سر زده گفت ای عزیز منم که در سمیت  
 مادر ابراهیم منم که خواهر سرکه شمعان منم که خاک بصیت تو بر سر  
 کور منم که تو ز جفا برادر منم که سر منم که شین منم که جفا بر سر  
 منم که روزی از غم نسبت چون است تار سر که در غم است  
 نور عین صفت خدا کرده لام که در جیب من است که در غم صفت  
 نورانی

نور عینش تا کرسی نو کرده خدا بیکه از پیر کرسی بسوی جناب  
 خواندن سر مبارک خدمت امام حسین بود داشت در برین طنبت  
 طلاق این نو و داشت فرمود برادر زینب نورش بر سر است  
 نه باین نور از نیست از شمعان که بیکه برادر پیدای شمعان  
 از زینب بشیند سر کس خود سو باین آمد داشت بعد از مدتی بر داشت  
 و گفت ای خواهر حسین ایغد که بر یکلی که از کینه تو درم بر در آمده است  
 ای زینب هرگاه مرا حاجتی بود باشد بفرما تا بر آورم که آن حدیثی  
 پرده جفا آن مادر ابراهیم که بلا فرمود که ای عزیز جفا کسب است لیکن  
 عین بسوی نور من الناس آن و درم اگر تو هم غایت چشم خود بدارم  
 و منم که جفا که گرم عز از است و شمعان ز آب دیده شوم آب یار باغ ابله  
 چرا که خدمت نام باشد در سوه کرده شده است بدلی خسته تا و کینه  
 چون خواستیم که در صفت شمعان خود و ابر بر خود نو و زار کینه  
 کعب بر ما بر ما میزند و مانع کینه مایندند و اما کس دیگر منم که  
 زمان بی نام که در دست اند و حق غایت که در غم منم که مراد بر کینه  
 چرا که نام که لایق حسین نیست از بنده دیگر و بیکه شوم مجلس نورانی

در کینه  
 در کینه







نمود جمع یکی همه اسیران در بد جالت که بان غم نصیبان سو بعد از آن  
دست بهار که بلا گرفت و گفت خدا غم است خدا روزگرداند و او سو  
در بالار سبند پدرش نشاند از شیعیان نمینکه زینب خواندن  
مجلسی آراست و ناله و زاری منقول بود که ناکه زنان بنی هاشم با لباسها  
سیاه داخل تفریخانه گویدند زینب ناله بکنند که اهل قرینه تو  
ش زینب خوشبخت عجب خرابه باب ولی بنفشه  
سراغ غم نکند هیچ کس ز جبار دیگر که او محفل آل است خوشبخت  
از سخنان زینب شورش از آسمان در نیایی بلندند ناکه  
بیشون نذر المصیبت بزید بلند شد بزبان خوار میگفت  
تا بود فرصتی ای ناله کنی کونا هر یکی ای زینب بهر اهر دل کونای  
ای صف سینه سراز جاکت که بران بد را که سوز جان تو میان سوز  
خاطر خواهی ما اسیران بلا زینب غم داده بزم در ناله بکنند ناله  
بدان آه ناکه زنان بنی هاشم باز دحام تمام داخل مصیبت خانه شدند  
**اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَيْهِ رَاٰجِعُوْنَ** **نمودند حضرت زینب را در مصیبت**  
**برادرش علی محمد بن ابی طالب** **منزلهای تفریبت دار و محزون**  
صحیفه که کو از تفریبت سزایان ریاض ماتم و غم لبان بوسه  
مکتب غم

مکتب و غم که چون خیابان که از سر و فاست جوانان آل محمد خانی و چون  
کلسن مکتب و ابتلا در شکوفه بر سر کلهای سر تفریبت عاری مانند نام باد  
کشتن بزم شهادت از ساقی قفقز خاتمه المصیبت شربت و همد  
نمیشیدن و شمسواران معرکه جهاد سر در رشته اطاعت فتنه موالون  
ان کنتم صادقین ستماند کلایا بوسه جان در ششیم ریاض  
گل من علیها فاقان و کله در تبسم از بوسه ریاض و پیوسته و یک  
ذو الجلال و الاکرام مد یوشن افتادند و غم آمان محط طاعت  
در بخت خون شهادت به جستجو که هر بخرج منها اللؤلؤ و الکمر جان  
شود و در کردیدند و افتاده کان دایا ابتلا نیکه بر فراش منگین علی  
فرشته بطا اقصا من استبرق و جنان الجنین ذان و زنده در آن  
وقت کسی از زینب جان کوی و خاتمه از مصلحت و قد نیناه  
بند هیچ عظیم بوز خفا سر و کوشش او عظیم جلال ریحان باغ  
مصطفی و زاده ریاض جبار منقش است نام محمد مصطفی و زاده بود چون  
نوبت شهادت بان لایمور از دست ستمکاران نام محمد مصطفی و زاده  
می نکرست بفرزید سزایان ریاض ماتم و غم لبان بوسه

درین کوشش و فتنه  
کلهای







بنمود او سوخت بسیار که کوفتی و سیر کوفتی میکرد چون سبزه این  
سخن را از پدر بزرگوار سوختند مقدور کشید و گریبان جوید در دیده دست  
در کون پدر انداخت روزی او سوخت و بسیار عالم میگفت  
صدای میگفت بنیاد ما و خداست نداشت و در او ما و دلا بر در بگندم  
چینه داغ که کردون بشنود فریاد ما و بنیاد است جدوه کون درین  
بستان دیگر نشنود ما و سینه چندان ناز که در کون پدر از خوش  
رفت و هم غریب بر او دوری گرفت چون اندیشه حق دارا  
فغان کن فغان اندر دوا چشم جان کی شکایت هر چه بخوا  
درین راه نداشت جفا کوفتی که نظر بکشت نگاه و ای بسایی  
چه رفتم هر چه بتوان چنان کن سینه دیده باز که و نگاه حسرت به پدر که  
میگرد میکرد حضرت او کوفتی داد سفارش او بود که ایان مرغود و عمر  
بهر و شکایت فرمود پس آن غریب به مدد کار امداد کارزار طلبید  
زین خواندن نگاه به صلاح پوشیدن برادر میگرد که سرد میکشید  
والا مرغوم ناز را میگردی شد چون آن نهال کنار شهادت را سبب  
کارزار دالالت کردار بر خواست که دوا جان و حلیه در آفت  
کسی

کسی نبود که از آن جناب سوخت و گریه زینب خواندن بنمود در مرغوم  
ام کلوم که آب گرفت چنانکه لام غریب سوخت و فغان اهل مرغوم  
بفکشت رسید و در ذوالحجج که کوفت شد و ناله الفراع الفراع از سر در  
عصمت بنده شد چون چند قدم رفت زینب خواندن از عقب  
او از کون برادر از برادر خدا است نبرد بر کوفت خویش اضطراب  
بخدمت پدر است میر کشی شتاب یکی نظر بجنب و مانده کان خوش  
انداز غنیمت است ز جردن دلم کباب یکی آن حضرت عن کشید  
نا که زینب خواندن رسید یکبار دیگر دست در کون برادر انداخت  
کلوم او سوخت و سوخت و سوخت و سوخت آن حضرت بنیدان رو دلام  
صحن فرمودهای خواهر صدم زمره فراق جشید و پدرم همانا اجل کشید و مرغوم  
رضت از دینار و برادر مرغوم سوخته اما کس خود و آنها از مرغوم بهتر بودند چنانکه  
و فراق اینان هر دو در برادر مرغوم حلقه حلقه زینب خواندن  
گفت ای برادر راست میگوئی الطاف ده چون صدمت از دینار رفت  
به روم مادر بزرگوار منم مادر و پدر رفته نماند برادران بود بعد از حسن  
کسی دل بنو میگردم ای برادر مرغوم زینب بکس مرغوم و بکس مرغوم



نیکو نام باد و خوارق تو بخت از تو بجز که می می ند چار در عابدین و بنیم پردی  
 طفلانت خود بگو چون دست از تو بردارم حضرت فرمود ای خوار خد  
 ترا چه دهد بگذارد که کوفیان جزه را بکنند پس آن حضرت روان شد و بنی  
 خوالان از عقب او دهان میگردانید و آه سر میکشید چون آن جنت خدا در برابر  
 او گردید گفتار رسید فریاد برآورد که ای قوم بچهار دست سجد بیا و فرزند  
 بنمیز تا نیستیم آیا نمیند بگذرد کول خدا مرا بسند می گرفت و بسو سید  
 می نویسند و میفرمود حسین می دانم که حسین ابایان عیتره رسول خدا  
 نیست که می بر سر نهاده ام و این آب خاوه آن جناب نیست که من  
 سوار شدم ای شایان این سپهر عروشه شمس و زمرت که بر سر گرفت  
 من هست و این ذوالفقار رحمتی من نیست که من بستم اگر چه چید  
 ظلمت محفل و من فرزند او را دیدم که گویا و این چون که در بارادین  
 و فرزندان و باران من گشته اند و میگویم منظر طاعت بکشت دار بد که من در آن  
 رسول خستند بر دانه کجاست روم یا بد بار می آلف روم و عروقه سو  
 بنما و اگر ام سباه محافل از سخنان آن حضرت بگریه در آمدند بمان رسید  
 که لشکر متفرق شود و نگاه شمر و دوا خوش والد الله افرد بر کرد و ای

در میان

و میباید به چست بزد در آید از شمر بزد و کسان و جشید اند و شمر حضرت  
 فرمود که چون از کشتن مرده دست بردارید من بخت بشما تمام میکنم قدر  
 آب بگو که آن آل محفل بدید که همه از ششکی بهلاکت رسیده اند باز  
 شمر گفت آب بخور یافت که آنکه با طاعت بزد افرا گری چون لعل  
 ملکات ناموشینه مدانند بفلک شمس می چون لام غیب دید  
 که آن سخنان اثر رود و لعل محافل آن نگرند لا علی ج بنده در برود بان  
 اشفاق نهادند و از شمر جدا گردیدند از آن اثر و بجا کت ملاکت  
 انداخت که کین فلک کخین که کند بحد خلق صدق رخ کوز  
 زینج سوغه کلسی رسند بر ز غیب بیج هلاکی آن سپهر گذار  
 نه بگو بیکه گشت پیر ز کس زین ز اشبان صدق بس عقاب  
 در بر دوز بدیده عروشه بزد و نغاره کاید باز غرض که گشت در آن  
 عروشه قیام قتال ز کبر در قضا قدر اجل پاک جهان شدت  
 سباه عدو و لام زمان که اخون گشت سنان در در از سر بیان  
 خلاصه چون شش بر لام علیه که خود و کوشش طوفان رساند و آب  
 در آب رساند و خطاب بدو باین که که ای زبان بسته آب بگو و تو از



بشتر نشسته و جفا مرید زیاد کشیده مرد است که آن زبان  
بسته آب غریب در دو منظر بود که اقل لایم حبیب آب نبوتند و چون  
فرمود و آب کوزه من هم بخورم آن لب تشنه که بلا کفی آب برداش  
که هرات تشنه کویش اند ناکاه ملعون فریاد برآورد که ای حبیبی و آب  
بخوری و لشکر اهرام سو غارت که ندا که بکباب آب ریخت و در  
یکجمله گاه روان شد چون رسید و بدید که آن مرد دروغ بود با خود گفت مقرر  
شده که من آب سوار دست ساقی که تر نوشم و بجز این نیست و  
وداع که در و میبمان نهاد آن وداع آفرین و وید از بار لبین بود  
مردی که دوا بجا در سو و میو بالا که تا به نزد یکت که شش مبارک  
آن حضرت مانند کسی که عوض داشت باشد حضرت فیه در آن  
زبان بسته جاجر دارد و فرمود ای دوا بجا چه جفت دار ناکاه غی  
از زبان دوا بجا بر خواست عوض که ای شهوار مر که شستند  
میدانم که آن آفرین سوار شست بر پشت من التماس آن دارم  
که چون آمدن درین محراب بر جفا بار لایم من به دشمن شستم و  
جفا شست و بمنزل شستند من در کشیده ام فرمود ای فیات

محمد

هم مرکب سوار تو من باشم آن حضرت دست در کون دوا بجا و صورت  
او که میسید و فرمود که ای دوا بجا دل فاش دار که در روز قیامت  
دوا بجا جویم و مرکب سوار من تو باش چون آن جناب عید آن رسید  
بماز طلبه کسی در است مرید آن شکر چه یزدان نمود و خود سوخت  
سجده زد و دست که یکت جمله ده هزار نفر از آن گفتا و بار الهوار  
فرستاد ناکاه مانقی آواز داد که ای حبیبی اگر بقوت لایم جدال  
کنی از فیض شهادت دور مان بملقات دوست نزدیک شو  
چون آن سوخته آتش فراق مرده و حال شنید شمع در غلاف  
که و دل بملک نهاد در اوقت عمر سعد و له الزنا فریاد که ای سبزه  
که و دستم شمایک یکت مرید حبیب نمیشود او سو بزیار  
کشید که بکار سحاب ستم قطرات بیلان فرود بخت چنانکه آن نهاله  
کشتن قدس و بر ملاکت الله فقی چون مخالفان خانه زین یاران  
خورشید نبردیدند بر سر آن جناب عید و رگشند و از چهار جانب آن حضرت  
میزدند تا بر در افتاد عمر سعد گفت کبیت که برو و در حال یزدان جدا  
کند بعضی را که نهد و بعضی رفته منم میگردند و بر یکشند شمرده الزنا گفت این



که کار هست پیش رفته بر سینه آن معلوم نشد حضرت دیده باز که فرمود  
روی خود سوخت چون اعلیون مهورت کند حضرت دیده که دندانها را  
او چون دندان خولت از دالانش برود آمد و فرمود که سینه بزرگ اعلیون  
سینه خود سوخت که حضرت دیده که داغ بر روی بر سینه دارد فرمود که حدی  
بار رسول الله پس حضرت فرمود که ای پسر بیدار که در کجالتی گفت  
میسدایم در جانت نشسته ام که رسول خدا او سو میگوید آن جناب  
فرمود که ای پسر چون بیدار جوی این کار میکنی گفت ناله زدید  
از خود و فرمود چون حضرت فرمود ای تمام روز به روز است و احوال  
به وقت که روز به وقت و موسم است که خطیبان امت  
جست در میز ما و صفای او میکنند حضرت فرمود ای پسر در جنبی  
دختر بگذارد و در گفت نماز کن بعد از آن که به خواهر کنی اعلیون  
از سینه لام برخواست بره و از آن حضرت از خاک که بلا بستم که بردا  
خی فون فرمود میگوید بصورت میزد و بر لب و در دهان  
قمار میزد و بیت بغض از احمد میزد ندانم از طرف و نشان به  
طاعت بود که نشسته نشد از نشسته خون و فرمود پس  
از فرمود

پس از فرمود جلالت چکرت که زشت نمود و بر سر انداخته و مدفونش  
کرد گفت که معده ورم ای خدا در حق که نیست جان دیگر در دست که فرما  
در بیت از شتر که میگوید چون حسن مراد بکند مناد و دیدم لب مار در دست  
میکنم من کفم البته مرا نفرین میکند چون گوش نزد یک قوم و دیدم  
میکنم ای خدا مرا بوعده خود وفا کنم تو هم بوعده خود وفا کن این زمان این  
سرست این خیر را ضمیمه آنچه آیدم بر سر ای خدا بخواهم امتنان جدم  
و دوستان مرا بخون مهاسی من به بخشی در آنوقت ماضی اوار و دارد که  
ای حیی دل خوش دار که مام بوعده خود وفا میکنم ای خدا راز شمع  
را نه نوبت بخشم که نو سو فر نور و لست و یعطیت ریت فو  
ضی ای حضرت الهی بخت رست فرمود که ای الله وانا الیه دل  
جمعون پس شتر آنچه خواست که **مومن است و بختکار**  
**کلام شتر علی بن ابی طالب** که خواست که بپرد عزا که نشسته  
که او قانون ابتلا بدینگونه روایت که اند که چون بعد از نماز است  
جناب سید الشهدا تمام قیام لام و نیست حضرت محدوده و اهل  
بیت ظاهر به بنمایر سپاه دلاان که فرود آمد رفت بعد از نماز



اسبان ایجا سپهر بلایین العین سودر غل و بجز کشید و در خان قافله  
برشته آن سوار نمودند بقوم آنکه از کربلا بفرستند منقوت که رسیده گفت  
که من شنیده ام که زینب خواهر حبیبی محبت بسیار با برادرش داشت اسیر  
را از سواد قلعه ببرید تا چون کشتگان خود بخواهید پسند الم این را بیاور  
شود پس بفرموده آن ملعون اسیران محزون و غریبان گریان کو از  
راه قریب نگاه بگردانید چون آن سحاب خون بار و گدازان غدار  
کف در کشتگان و منزل بخت گران رسیدند ناگاه چشم ایران  
بر بدن پاره پاره کشیدند افتادند و گریه و گریه و گریه و گریه  
چنانکه ایشان دیدند یکبار ناخن سواران چون برکت خزان از شتران  
بکشتند بکشتی در آن ریاختن محنت خزان خلعت بر سر افتاد که میگردند  
هر یک از آن اسیران بیکدیگر پاره پاره و در گریه و گریه و گریه و گریه  
حسرت نصیبان بر سر خود گردان و بریده یکی بجهت افغان کشیده  
یک در خاک محروم طسیده یکی بکشت کو قفل میفرم یکی بکشت  
کو ناخونده بشنید یکی بکشت پر خون کشته جام چشیده سفای  
زار ششتم یکی استی خوار در پارسه نمان در میان یکدیگر گریان

و...

یکایمانا گفت ای تن سرت کو یکایم گفت ای سرافرست کو زهر جانب  
کشتن هزار زهرش فرسودی مرغ زاری هر سودی تدروی  
در فغان بود بر پیش هفتی جانی طمان بود آن بسکین بر سر نفس  
شبیهدان کاری گویند که فلم قدرت کز بر زبان قوت نظر زینب  
زینب خواندن بر نفسش برادر افتاد و بدو داشت بر آن بدن افتاد که  
چهره نیل گواره او سوختن بنید و جسد در خون طسیده که بشنای طسیده  
در پای آن بخوابیده و سه که معطی بخوابیده و زینب آغوشش بر نظر در خاک  
خون طسیده مسخر خود و بدو بمنزل مقصد رسیده و برادر دادید و در کنار طسیده  
خوابیده چون زینب آن بدن خود دید چشمش در غشش نکلان افتاد  
فرقه اشک بدمان افتاد دست چاک از عده جاگناه شد رفت  
در پای که جان افتاد زینب بر نفسش برادر افتاده دست در گون  
آن تن بر سر خود و سه بر کوی بریده او نهاد و میگفت این اهل بیت است  
برادر بکربلا کشته ایست که کفار میبرد ای هم سفر قافله و مانند چرا  
بر خیز کاروان کربلا میبرد مر و بست که چون بار کربلا در پیش کربلا  
بدو بان حال دید ای کشیده و بهوشش شد و اسیران بر نفسش نشسته



افغان بنمودند از آنجکه سبک بجز ملاحظه بر عیش و سرور و چون جسد بر خورده  
از پادشاه افغان فغان کشید بنوعی که در میان جان کشیده اند او و اولام  
تشنه لبان بگریه گفت که ای پادشاه کشور دی منم فدای تو جان دل  
سبکته بپی ششید نشسته زارم منم سبکته تو که بود جای مریم جان  
بسته تو چه دافعت که از من کن که گریه می چه در داد که از اهل بیت  
سیر شدی ای پادشاه دیگر سبکته در اغوش کواهر گرفت و قطع امده  
از من که ای پادشاه اینقدر ستم دیدم که تشنگی که ملا از خود طرم رفته  
چگونگی که ترا ششید و میرا سیر کونده سبکته دست بسته خود تو یکجدا بر می نمود  
میگفت ای پادشاه پی که چگونه با ندی مرا بر لبسان جان بسته اند اکنون مرا  
بشام میرندای پدری طاقت اسیر گوندارم مرا نیز خودت بگیر سبکته  
ام مرا شش درین دیار امیری تو نیز داشت باش کسی چه بیزد  
نیت سبکته بگذاشت به دستان تو یک عذاب که باشد سبکته  
با بدن پدر در روز و نیاز بود که کولی سبکته سر لبسان بکشید سبکته بهر دود  
بر بدن پدر چسبیده بر غنچه است از غنچه نایاب چسبیده بر سبکته زد که در  
از پدر برادر در چون چشم زین حوا قون برکت کش از نظام و سبکته  
افغان

افغان که نمیکشافت که پدرش و بر عیش و سرور و گفت ای پچی  
این چه در عیبت مرا و این پنج بکس بر بدن این جسم پاره پاره رفته  
چرا او خود هفت نمیدی که در دل خود سو بگوید و می که از برالین باب  
نشیند و می گذار که دیدار اغوش بندد بشام میرود و دیده های  
نزداد و مرخصش تا صحرای پدر داد و می گذار که بر زنجار خن جگر  
چرا نه است و بگره کشش و می پدر بگذارد دیدار آفرین باب خود را به بند  
که دیگر لب نیست او در اغوش کشد ای از خدا بجز آخر غم تا کی مگر زود  
پیشی ندیده جهان مگر بنیم تو از سر کواندی از قران ندیده تو بغیر از رفتن  
صانع دهر که گفته است قاتل البیثم لا تغتر اغلوع کلام زینب و نشیند  
و سبکته و بجز از بند جدا که منقول است که سبکته بان ظالم گفت که ای مرد مخ  
در میان کشنگان برادر در دارم مرخصی که او و سوز بارت که دواع  
تمام بعد از آن مراب بر لبسان ایام نمود و زار کوان تو کرم مرخص که سبکته  
می آید تا آنکه دیده اش بر بدن چاک چاک عیال افغان ای کشید  
دهر سر میزد و میگفت ای برادر نظر بکشت دستم به پی که نمیکند از ندر  
بر سر نقش شمار از کوه ای برادر شهید است بگو جزی بود و بر از جزی







تا لایمی بگره نوز غامی طوبی و دادی و بسوی خود خواند جمع نمودند چون از  
طایفه آن همه ستم ظاهر و شش از سرش بریده پرواز کرد تا بدین خود  
رسید و گوشتش چون خورده از ناله غریب زلزله در ایشان ظاهر  
ارواح انداخت آن مرغ از شدت آوازانش از جفت ناله ای  
جگر نوز مرغان وادری بسوی خود خواند چون مرغان ایشان با یک  
سوزن جان رسیده اند از انبای جنس خود مرغ کبابی دیدند که سنگ  
انده بر لب او بود و مرغ شکسته و سمل از جگر سخت بگوشه میفت  
نشسته از سنگ روان آب و دانه خورده و که دست پام سر بر زیر  
بست فکر برده بنا لای نور از جان به فرار بر زبان حال میگویند  
سمل کوی قفسم جان جان کجایم و ز جفای بزرگ ایشان  
کم گهام گهام پرواز بجای سنگ غم نام شکست میبستم در خون منی  
نام که جان کم گهام نه نسیمی تا کشم بوی نه رحم از باغیان عند لیل  
هفتی می بوسم کم گهام چون مرغان آوازی های نامرادی آن  
طایفه در خون طبعه خود دیدند بر زبان زبان که با هم گفتگو داشتند  
از آن مرغ غریب بر زبان حال پرسیدند زهر چستی در خون نشسته  
کم از سنگ

که از سنگ جفا بابت نشکند مگر آن پس چرخ بر سر آمد غیب  
مانست از دور در آمد مگر گشتی دجارت بازی ز جلال که این  
س از مگر اری چه زدنش باین حال خرابت کمی آید  
ز دل بوی کبیست آن مرغ گفت ای طایران اوج غم نیست  
وای طو طیلان قهوه رفاقت بعد از این پرواز اوج زنده مگر با  
هرام و ملک شمس چمن حیات تا کو اریست بایست که چون مرغ از این  
به بخت آب دانه پرواز نمودم از فضا گذارم بدشت که بلا افتاد و دیگر گوش  
در دل خدا و غای اوج اصطفی بود دیدم که از دست کرده و غدا زنگ  
که بلا بگوین طبعه دست مبارک بر خضار رفتی بود دیدم و ملا حظ نمودم که  
از جفای کوفیان به وفا کجاکت بملاک غلطیده های مرغان و ابر بر شش  
که چون بجز از من مشغول امور و لعب و در فکر آب و دانه و مانند پند  
روان نیکی با گشتی این دنیای فانی داده حال آنکه فرزندان محول  
رسول خسته اند لب لب شسته اند بدن او در عیبت شدت  
که بار بر سر خاک ناپسده افتاده و خون از آن جاریست چون مرغان  
لای غم افزای او گوشیدند و میگفتند شتاب ببرید تا بگریزید



رسیدند ناکاه دیدند بدن جناب الام حسین و سب برادر او در قفسی  
 دیدند که چون مرغان یکسب بر تابه دشت کربلا افتاده و خون از بدنهای  
 ایشان جوش بود بر از زنده سرد و خفایا افتاده و دیدند بد را افتاده و سزاوار  
 خلعت اجلال با غسل و کفن در خاک و ز کفن مانده نسیم حوادث از  
 غبار طلال بدن او پوشیده و مرمر جوار جوار غارت پوستانش کشیده  
 جنایان محمود و مجزوه در تفرقه او بنای سکون بسیلا خون داده هر خشم  
 از بدش دردی بر روی ماتمیان کشیده آن مرغ غارت شده در خشم کشیده بود  
 آن جناب بر دانه و از مصلحت بدن و عند دلان از هر زخمی بر پهلوان از جان میکشید  
 نمود و خشم آن کشیده لب غباری هلا زنده مرغان به تفرقه داری  
 یکی میان تشنگی و ز خون نموی جگر یکی در غایت دلش چپ جان نموی  
 جگر یکی بدور فلش کشیده لبها به تشنگی کشیده او بر خشت  
 حجه بر دانه یکی ملا جیمش افتاده و بیکدیگر یکی بدایغ دل از ناله کشیده و بیکدیگر  
 یکی رتاب عطش با دیرزی به پرشش که کشیده از وقت که مافت  
 شود جگرش پس افون مرغان از اطراف بزیارت آن سبدین  
 دشت که به بلا میآیند بعد از طواف بدن آن کشیده و شبیه خفا  
 نیک

هر یک جناح از لایحی عالم پرور که کند پیغام شهادت لام میرسد نمیدند  
 از آنجکه مرغان کی خود سوخته بر رسول الله رسیده در رفته و بیکدیگر دیده  
 شوی چند میگفت که کویا مفضلش اینست کشیده شد و یاران  
 های او ج دی آن فریج کشیده لب افتاده جیمش بر زبانی از دانه  
 و کربلا آوده ام یا سون خبر دارم از لب کشیده کون این ناله سر ز بیک  
 کشیده حسین این عده در این سفر سوخته است از جان خون او در  
 با لم داشت مر و بست که مرغ دیگر آمده بر بخشش کشیده لب کشیده  
 در حالتیکه خون از لب او میچکید و با و از ضرب میباید آن بست  
 از پیروی بود و خرمی داشت از چشم در روت و از با میخورد  
 بود و معنای مرضای مبتلا بدش جگر ممتی کشیده رفت و او دور  
 باغ که داشت و نمکی کشیده که شب بر کوه آن و خرد در آن شب نهادن  
 بوستان بر روح او میبکایت و او خواب نمی برد ناکاه از ناله  
 در قفسی آواز مرغ فریانی میکشید او رسیده آن عده نور چون بسمل  
 بپسند زار خود رو بپای آن درخت کشیده آن مرغ با و از ضرب میباید  
 آن در خرم با و از ضرب بآن مرغ میگفت ای فریانی که ناله از کشیدن







مرغ نشیند باغ و گفت اگر دیو بدست بر حق غم خورد این مرغ از خون  
او ظاهر نیست پس بادل بر از نور و بقی رو بر بکر لای حسین که زبان  
حالت میگفت بخت خون نوازی سرگشته بند گفتم میگفت در  
در طحیض بگوی ایمن مرغ نرین خود بر گشتیم ترا کرم کرده مرغی از کوه  
نرسیده شد بخود نوه برود در گلشن ایمان ببال دین و مرغی  
دین و مرغی ای پس یهودی کوه جبهه شش این کوه از برادر صفا  
سلمان بدست که فاطمه نام دختر از جانب امام حسین در مدینه  
مانده بود روز شب از فراق پدر مرغی آمد در آن وقت مرغی از آن مرغها بر  
آمد و از خانه رسول الله نشسته صدای ضعیف مرغی از دل گریخته و جان کف  
خسته فردا شد از خانه بدون الله نشسته دید بدو مرغ خوشی  
چو مرغ بخت بختی بوقه بک بختی روز آنش محمدان سمع برادر از شهر  
نشسته لبان مرغ نوه برادر شکسته باک جزین فلک در سر و پیش  
ز سوز سینه نشسته بایه بر خویش دلش سینه زانده باک بر بیدار  
لطف حرمت او حلقه بر میرد نشان دشت شهیدت ز جفای بر میداد  
دلش ز زارش لب نشسته کان جگر میداد فاطمه از پیش آمده آن مرغ  
نشد

بشک افاده خود سو بای ملک دیوار رسید اما از خون بک آن مرغ  
دلش شک فک با بس میاید به شفت غم از آن مرغ زبان هر  
پرسید کردی رسید ز ره خون گشت بر بالست بد روی داده که این  
کوه گشت احوالت و سوچ شد که چه مرغ عرق خون سرد روی که از تو  
می شنوم بخت است مگر تو بفراق کسی که فراقی مگر تو بخت  
از دایغ غم بجان دارم مگر تو هم بدست رفته است مگر تو  
بخت از بختی خون بک مگر تو نیز مرغ نمانده دیده است در سوه مگر مرغ  
ش شمع شب و شعله مگر تو هم ز بخت یار و اقربا بخت  
مگر تو نیز دو چشم برادر کرب بلاست اگر غلط کنیم فاطمه شریک  
و گریه از چه سبب خون ز بافتنی پس ناچار نور فاطمه قتل از زبان  
آن مرغ برداشته با مرقد ارواگان بدید که میگفت دردم از این  
لافت فقری که فاطمه بود این بخت قدرت کج بر کو دیدم دل تو ام  
بگویم با واقایاب که خواهم از جلال بگویم گلشنی زیارت که گشته  
شد بابت که گویم از شهر جان فتنه تا لعل میگرد یار ام  
از سامان فتنه مرغی که گویم از آن شهر از آن امیر غم نخورم گشته شد

مرغ



یاران او من گشته نام نروم شداد ایالتی در پیشم شده  
 نشسته لب بودند هر قائم در کام باه بسته ددم خواهرانت دیده ام بجز  
 باور است که از دیده جار چشم چشم کار باه قاصدم اگر بلا انا بقصد  
 جان خویش سبنام بر داغ رجابت بودای سینه اش چنین  
 فاطمه مکالمات مع شویشند بهوشش که دید چنین بهوشش آمد مفتوح  
 از سر کشید که میان طاقت دریده در پست الا هزان خود نشسته  
 در بر روی غیرت بانایان را بر باد بر میان حال نور را در سبک است  
 و می گفت منوم فدای تو ای باب یکس نورم نه هر روی تو با خویش  
 مانعی دارم تو رفتی من دل خسته به نثارشدم رود روی تو با  
 خوار ارادتدم قسم بجان تو رفیع پاک بفرست که مانده در بر  
 خرم جملقه بدر ز غرفت تو علی الاقصی در چشم بجز غم که جو  
 که خرم تو چشم فاطمه شب در روز بیک است و با کمالی نسیم بیک است  
 چنین ای خبر بدم بدیده رسید بعضی از مخالفان می گفتند که این دختر سحر  
 عبدالمطلب سوره تازه که تا آنکه چند روز بجز شرمه است میان کربلا  
 رسید با در مجلس و بر عرفان که اندر بر سر آقا علیه و آله البعد واجعون

نامه و ...

نامه روشن در پیش و لب و استماع نایب در مجد من خدام سید علی علیه السلام

سالکان طریق انچه را به باد و بهایان وادی انا رو غریبان و یار وطن و ممتو ظنین  
 زانو و چمن چارایان بستر غنهای در مریدان کثر رجائی بدرست که اندک چون  
 کاروان اسیران کربلا بشهر کوفه رسیدند خبر بدم دادند که حیاتان حق  
 و احوال چنین و قرار بسته بجز قوم شریک طایران اسیران بود و سبک  
 که امروز در وادیان شهر می شنوند از آن خبر مانع اثر از دگر و اناش کوفیان و کعبه  
 و بازار و رویا در سر گذرمان نشسته و دیده بنظره سیاه روی خود بسته  
 بعضی به غمهای مشغول و بعضی از مرثیه هم آن حال ملول کردی در غمت  
 و جمعی در تقریب و شمن شدن و دوستان غلبی معاندان در سرور  
 و معاندان همین چنین اسیران بود و بار بلا و اموال و در اینها که بیدار مردم  
 سوخته و بر این ان افقاد آنرا که دیده بهیرت داشتند خون میگر بسته  
 و کسان که ابر سیم محنت نشدند و کربان خود در در بریدند  
 کس ندانند حال با هر سوخته شمع دارند در دل پر وانه حبس  
 چنان خرم و شمس هفتان از بجز جوان بر آنکه که گنبد فلک بر از با شکست  
 و احیاناً که به صدای غوغای خلق تر لرزل در ربع مسکون زنده افتند





منقول است که معتمد از آن زمان و چون آن همه ناله و فریاد و زاری  
گفت ای امیر سخت بزم کنم که چون خبر اطراف عالم رسد و شنیدن  
شونده اند که او بکوفه آمده بماند آنکه حسین در جنت است با مادر او آید  
و فتنه در این راه بر پایش نهاده آنست که نامه با طراف نویسی مردم رسد  
از کشتن حسین و ابرو را بر این پیش نهادی که همه قطع که در میان نفس کی  
باشند این لیل بدینا و آن محی مو از آب در اینت ویری طلبید  
و امر که نامه با طراف عالم لایس و خلق نوز شهادت و مردم  
محرمانه از آن همه نامه بولید داشت که از جانب یزید حاکم مدینه بود  
چون بگفت آن یلند نامه بولید رسید و لیسد امر نمود که منادی  
نداکند که انانیت و ذکوم از خور و در بزرگ است هر چه  
حاضر شوند که نامه این زیاد رسیده معامله آن عیب با حین منوبید  
باشند چون خبر بهما و الفزار رسید از خواص و عام با شتیق  
عام روانه میگردند که بشنوند میان لام و ای زیاد چه گفته و زنانه  
که شوهر سان در خدمت لام حین که طراف فتنه بودند چون آن همه شنیدند  
همه جا در بطن فقر بسر که دلی در میان هم و امید بسته و در این مسجد شدند  
در آن

در کشتن شد که بشنوند بمشغول نه صحبت دوست روزی که جناب  
لام حسین روانه کرد بلا شد و عویسی خانه نام از حضرت لام که چهار بود وقت  
مشقت سفر نه داشت حضرت او بود در بدنه که داشت و غارش و نوباته  
سد نمود و بود خود سفر عراق رفت آن چهار چون از کنار چهره و بدیدار  
برادران و در مانده با بدامی که کسی شنیده و این در میان چهره بود که کسی از طرف  
عراق آید و نفخ احوال بد نماید که ای روز فراق پدر بر سر سوخته می نشست و هر  
از آن کوچه میگذاشت از روی پرستید که عبور کنند از کی آمده و چه خبر از  
اگر از کوفه آمدی مرا از احوال پدر خبری ده که در بکشت و کوفیان با او چه  
نوع شنو که کردند و اگر بکوفه میرفت میبکشی سلامی از من به پدرم رسان  
و بگو که بهما خبر سوچی بگذاشتید غرض سودر مردم بکربلا بگذاشتید  
بر سر بار غمت بنشیند دل بر حسرتی دیده در سوای جگر نوزی اسیر هفتی  
مانده ام و در این بزم حسرتی چه در وقت آن شدای پدر از حال  
گیری خبر میدهم در این و هر شب از غم نا اسی پدر مردم ز غم یاد بعدی  
با نامه در آنوقت قاصد ای غلامی عظیم شنید از کسی شنید که چه  
واقع شده گفت جز از کربلا آمده قاصدی نامه اقله میدی نه اند که مردم



بمسجد روند و اسکنان نام نمایند فاطمه مطهر که بیدار بودم سحر رفت  
 گفت که ای مادر غمیان میگویند فاطمه را از کربلا می بردم آمده کن بی آورد  
 ای مادر چاره ای من ده که در مسجد رسالت بنیم چه جز آنکه اندا که فاطمه  
 کتابت از بر مردم آورده بر آنجا نهاده و اگر فریاد دیگر است می پرسش از این  
 طاقت ندارم و دیگر بنمودم سحر گفت ای نوزیده نوباری وقت سحر  
 رفتی نذاری انشالله سوخته نوزیدنی مسجد رفت بکند در آنجا  
 و خرقه عقیل میبرد سحر که آن هم سحر دارد و دلش در آتش است هر چیزی باشد  
 اوست سحر سحر ام لعل طلبه گفت ای ام لعل طوفانی در شهر  
 افتاده و میگویند کن بی از کربلا آورده اند در مسجد میخواستند و تر خود  
 برسان به بن خطیب باسم که نامه بخواند که این هزار شرفی مانعی ماند  
 نهان فاطمه گفت خدا نگذارد اگر بعکس خواهد شد آمده را که خضر ملکوتی  
 بر خطبه که بجا است اگر است بیکم زنده کیش و شاد است پس آمده  
 لعل چاره ای فرمود که روانه بهزار انشالله و مسجد رسالت بیايند و در میان  
 زنان نشست و تمام چشم بخطیب داشتند و هر زن از آن می نام  
 کردی یا من از آن هر میبستند و روایت است که حضرت فاطمه اول نام  
 فاطمه

فاطمه را زود بدست خطیب چون فاطمه چهل و شش روزی بکون سرور دین چه نامه  
 و داد کشتن او آسمان ازین چه نامه برده و دلها همه شکستنی بغض از محمد  
 ظلم فتوا می رسد نه کار بجای که از سپاه میرید بکون خویش است  
 داشت که خطیب برادران که از شش زن بیرون شدند و عزم آل محمد  
 همه سیر شدند خطیب میگفت که ایها الناس اگر با من باشد که در غم بود  
 سحر که می خواند که بر سر حسن متخون نیاده و در کشور در و از آن  
 بود که بر احمیاب او رو نموده اول برادران و فرزندانش و فاطمه و ف  
 ماولت بلاست فاطمه و ابی دست سحر بغارت کشور حیات آن جناب  
 برداخته چون چاه شهادت بر کشید مرغ خوش از آتشان بدن برید  
 از هر پیشانی میزد و خراش و سحر آن بکس نام از کربلا است  
 برده اند از منهای شنبه در کربلا و سزا بر میزد و چون مغرب نامه  
 با چهار سید شیون از نوزادان بلند شدند همه صدای و احیاء و فغان  
 و مصیبتا بر آوردند چنانکه مدینه با سحر میزد و زلزل میشد و ناله میشد  
 شان بر سر کربلا رفته بود که میان سوا چاک که نزد قوم بر نام صورت  
 خراشیده غامی خوانده که بر سر میزدند و تا که جنب فاطمه که ناله می کشیدند



خدا آم لقمان در غرض عقل عم از بار و اقربا و زود از غم دوست مجور آمده بود  
که جز خوشحالی لذت طمعه بر دعام صورت او گشاده و گریه آن در دیده و  
بجای خود در مانده که جواب چگوید بیشتر از همه بخت رسد خدا رسید  
جای به قرار و دیده اش که روی جوشن و دم سر پریشان  
چشم بسیدان هکامه لقمان دید گذارش کفرت نشسته فهمید  
است که آن فاضل پریشان بود که جان من به فاطمه لافه مگو ناکه  
چشم فاطمه بامه لقمان افتاد که مویش چو فاطمه صورت کران پریشان  
دانش مانند بر سر فروتن صورت ز زخم نافع لاله از صبر  
چشمتش که انگشتش از زدنش سبب بود فنا چون نظران جفا  
بر رویش چه دید دید پریشان شده است کیویش ز بس که هلبه  
بر تو بر زبانی زده و ز بس که نافع اندوه بر جبین زده بود رباعی عاصی  
او جمله لاله زار شده فضا رسیده عهد در غدا رفته غمناک بود  
ز مویش بجز پریشانی زجوی مرد ملک دیده در افشانی چه  
قرصه سرش موه روید رحمت غنچه منزه خود فهمید فاطمه  
دامن امه لقمان گرفت و می گفت ای خواهر من چرا مرا بدو از تو بگرم از  
کیوی

کیوی تو سر رشته نقره بگم و از اشک خویش بچندان رو نمی بینم  
که تقصیر حرف برادران کنم ای امه لقمان راست بگو پدرم کتابت باطل و حق  
نوشته و اسم مرا یاد که یا نه از حالت سینه چشبیندی و از برادرانم  
چه پرسیدی امه لقمان بجای خود در مانده که جواب فاطمه چگوید و آن  
چیز بوی آن بهار چگونه رسد که ناکه از عفت در عهد ای شیون شد  
سرای آل محمد بر از زن مرد شد غم محوی پریشان همه که میان پاک  
فت نه خلعت زین بو بنارک افلاک غم فاطمه اشک فکند  
براه غم خانه فاطمه بر زلف سیاه چون زنا بدین در داخل خانه زلف  
اللہ شدند و چشم ایشان به فاطمه افتاد یکی او سودر انوش می کشید  
و یکی بنار از رخسارش بخت می کرد یکی سرش بود که رفته مانند مادر  
منه بان تقصیر احوال اومی که فاطمه منجر تانده نمیدانند چگوید  
نه طایفه از سرش به قوت گفتارش ای ناله بدوش رسد که  
دست شده کارش انگشت زلف جبار آهش بشیر ربی  
چون بیل شیدا که کف شده کله از سرش می گفت ای  
اهل مدینه طایفه طایفه شده و جانم بلبانده از برای خدا من



بگویند آن فاسد نام آورم که آن نازه که در موم که با هم چه داشته  
ست یا بول کوناد فکند در دهان زنی چنانکه که در مسجد بودند  
بوی رفسب پیرساند مضروبان کنش چه بوده که زوی شده  
باب غم گزوده اهل بیله فایده در میان که فتنه بر بکلی و نوبی او  
می گریستند که ناگاه آن بنی روجه حضرت امیرالمومنین داخل خانه  
شد تمام زنان غمی با هم بودید که معتقد از سر کشید و که بجان خفت  
دریده تمام خلک بر سر همه دیده تا بر از خون جگر دلهای مردشان و  
مومای پریشان آن لغت طلبید و گفت تو بچه رفتی بودی از عجب  
چنینی گفت عجب است از روی کشیده و جان فدای برادر  
که گفت با حال جگر در فراق برادر چگون بود گفت هم طریقت سعاد  
چگونه گفت بر سر عویله که گزشت گفت برادر دوست که گزشت ام  
بنی گفت جان فرزند نام فدای جان ام حسین بادا یا بر سر فرزند  
فاطمه آمده در فراق برادران چه که گفت حبیبی در فراق نگهشید  
آن هم در دور غمت به برادران رسیده حبیبی چنان برادران و برادران  
بالبسته شنبه لاله کشی که کرده اید آن در کربلا است هم

برده اند

برده اند آن بنی از سخن آن لغت مشبول از زبان برآورده فاطمه پستاب  
که در چه و بوشی که داشت از سرش برید چون بهوش آمد که بجان چنگ  
منور و میکت ای زنان وقت ندارم که بفرید و درم آید شتابانکه چه رسم سو  
شنبه که در جراب و دندانند مگر قاتل او کسان بنوده و اهل منش سو  
چرا نه بجز بسته اند مگر نا بجه کسی بر برنده ای سبکند تو طفله و ناب ایست  
نداشتی در ماتم برادران چکری لایا در و قینکه ابش از شنبه که کند چرا  
بجکت شنبه اند مگر اینان را و لا بجز نبودند ای خلک دیگر  
ندار جلوه که بر اینجانی چگونست ممکن شد بهوش شبای این صحنی  
کار تو هر چند ظلمت بودی روزگار برده از اسیری و بر اینجانی  
هر بر نرزه بر با شرم لنگ برادران خود بگو دیدی فلک در شاه سیم  
ای چنین پس فاطمه یاد دل بر میان و سینه سوزان به غریبه دار بر برادران  
مشغول شد انا لله و انا الیه راجعون **بعد از این در سینه**  
**حضرت امام حسین علیه السلام** با یحیی خلک سعاد  
و مشربان متاع اطفال است سودا که در بازار سودا را و هم آنان نفوذ  
در شکر و حبیبی و در است که چون مالک سعاد و مشربان



عبادت جناب سید انصاری در زینب نزل جلال فرمود آن محنت که بود  
 رشک خلد برین نمود و دست بر عت غم داد و این را معص  
 می شد ام لکن کجاست آن حضرت عرض که کای برادر من نام این چه  
 باد به مولن کست که آن خوف عظیم بر دل من جا که آن حضرت فرمود با جواب  
 این مملکت قریب که دهی لکوی دنیا و این زینب محنت و ابتلاست این  
 جاست که وعده که در سر نزل آفرین سوخت است بخت که اهل بیت من  
 ایست که کفر خوانند شد آن جناب چنان که از سر گذشت ابتلا  
 فرمود که اهل حرم بگریه در آمدند و دل پیغمبر در کار دادند پس آن حضرت اهل قریه  
 نه و اعزای که مالک آن ملک بودند همه را طلبید و فرمود که چون من و  
 دختر ندان و برادران و یارانم درین سر زمین میسید شد و فرمایند  
 بخواهر بود و بعد ازین شیعان ما در اقصای عالم روی بر این زمین مبارک  
 خواهند نهاد و کرده کرده از راه ما در بر باریت قیور ما خواهند آمد و  
 جمعی که بجا و دست جوهر رخ این رخا است که میخواهم این زینب بوی من  
 خنجر و شمشیر تا من برای ایشان فریده و هفت نمود و چون پایی بر یاد رسید  
 کلام حسین بیا بگوشتش در ارض مایه نزل نمودند تا بان حضرت نوشت  
 کرای حی

کرای حسین بزیارت من نوشت که بیعت از تو بیکرم با تو میبارم کم چون نام این  
 زیاده بخت رسید او سوگند نهاد که بیعت من با تو با و طلب جواب نام که  
 حضرت فرمود که عین حق جوابی گفت حق کلمه القناب چون  
 رسول این زیاده فرمود که از حدت با آن ملعون رسید آن شمشیر آن  
 لعین مشتعل گردید و در محراب فرزند رسول کشت این سعد و حبیبیده و از  
 الحلیف حرب لام حسین آن مردان بیرون روزگار و راول الله که و آخر بطبع ایالت  
 بری و طریستان قبول که با این هزار کس روانه گردانید بعد از آن این زیاده  
 بمشقه رفت و امر کرد تا مردم کوچه جمع شدند این آن از هند به برید و رفتند  
 و او قنده ناز و جامه امیر و دار کرد و دین و عاکی و کرب لام حسین بخیر کوی  
 پس از منبر بر آمد و فرمود که بگویند که بگویند که پس آن کرد و بی بدین  
 فخر و اول کسی که بعد از من سعد بگویند هر دو رفت غمزه الجوشن بود  
 که چهار هزار نفر که فرمودن رفتند و بعد از آن نیز بدین رکاب با دو هزار  
 کس روانه شدند القناب که این زیاده را شکوه و بیگانه را روز ششم محرم سال  
 نام و در دینتر سعد هزار اهل خدام از کوفه و شام کرب امام علیه السلام  
 جمع شدند پس عمر سعد عمر این جهان خود با با لصد نفر بر سر آب فرات موی نمود

علیه م



که ای صاحب لایم روز آب برداشتی و خنک شد چنانکه بر ابروی من و امشب  
 غالب شد آن حضرت بعقب پنجه رفت و بفرموده که امشب برو  
 که این خانه بکشد چنانکه اندک است در چشم آب شربت می رسد باشد علی از  
 از آب است می رسد پس آن چشمه تا چه برسد و دیگر کسی او ندید  
 چون جز بانی زیاد رسید بفرموده که شنبه ام لایم چنان در میان چاه می کشد  
 باید که چون نامه بنویسد کار بر آن نکند که با لایم از نو بر آید منظر اریات  
 رکی که به هم نواز شده ام پس فرستاد که به دست من بسیار چون این  
 نامه بفرستد این زیاد در آن سبب است بسیار نوشته بود هر چند رسید  
 با تمام لشکر کرب لایم بردن آمد و آن وقت جناب لایم حسین سر برادر نهاد  
 بخواب رفته بود چنانچه فرود کشید چنانکه مخالفان و فرقه سواران بلند شد و زینب  
 خواندن بخدمت برادر آمد و دید در خواب زینب دست بر سر صورت  
 برادر آویخته می کشد و گریه میکرد و بزدن های می گفت ای کمر خراب  
 راحت در جهان پیدا نشو ای بخت بسیم از زلفه جان بدارند  
 سر برادر از زانو برخاست ای لایم برود و هم جزه مراد بسیار کوفتن بدارند  
 آن حضرت بدار شد و گذر از او بفرموده برادرش برهان می گفت ای خواهر

خواب میدیدم بر باقی منک بوکذاشتر داشت به جدم لایم لکن که از شتر  
 دارم می گفت فرود آمد حسین همان است با برادر گشته قوم رو برادر از شتر  
 زینب که بیان شد عرض کرد که برادرش که مخالفان و فرقه سواران بلند شد  
 بفرموده که چون حضرت بآن بسیار رو سبیه نظر کرد برادر خود را که سوار  
 و فرمود ای برادر بزدل قوم رو در این آن را فرست که می رسد بفرموده اندازند  
 امروز و امشب سو مهند مطبیب چنانچه شب جمعه است نامحرم شب است  
 پروردگار و فرمود ای کتم و بآن قوم رو سبیه از زبان من بگو درین شب  
 بجای خود دراز دعا کنید بکار خویش که از بیم جهان نمیکشد و اگر گفت  
 نمیکشد وستم ز کینه بر ایمی طافتم فدا کنید اگر ز کینه این زینب و بر سبیه  
 باز خوف خدا بفرموده که پس عباس بکنارش که آمد و گفت ای قوم  
 جگر گوشت رسول خدا را شب از شتر مهند خواست و چنان می دانند که این  
 شب از این شتر است و شب جمعه است بخواهد و در خواب است پروردگار و فرمود  
 بجای ای و در عمر سعد می کشد و نمیدانند که در آن سواران نیست لشکر فرمود  
 برادر و ند که این چه چندی است فرزند رسول خدا را زینب جمعه و گوشت  
 و در آن شب است پروردگار و فرمود مطبیب و شتر فدا می کشد از خدا



چشم سبزه دانه در رسال خدا انتم کسب چنانی که صورت حق جان  
وید در میان لشکر خدا بر آرد که حسین و احمیالش با حق ملت دادیم چنان  
شب در آمد جناب لام مقدم امیر که که خبر مرحوم منتقل بهم زد پس برادران و  
فرزندان و یاران و جمیع که و عهد در نهایت فصاحت و بلاغت بیان که و فرزند  
ای دوستان شهادت از خدای عزای جریه که با وفا در از شدیم بدانند که این  
من غیور و فاضل و حکیم و پست خود بود و نما برداشتم در این وقت ظلمت شب  
عالم و فرمود که هر که برود و دیگر که بغیر از گشتن شدن چاره نیست چنانچه لام مقدم  
این کلام بیان فرمود و صدای او بگریه بلند کردند و احمیاب رویان صورت که  
بر زبان حال میگفت که کجایم که هر وقت رود و زلال زبان گشتن سبیل  
همچون شکل نه بستانیم که نامکرم از مرغان بسرا گشتن هر فرزند  
زدامت نکنند جوید دست ما گناه جواز نماند و بعد پیمان سوده ای  
معلوم که بلا اگر خداست و در گزینیم و فرمای قیامت چگونه در حدت بظاهر  
کنیم و اگر وطن رویم و اهل و عیال از ما جز که چه جواب گویم بجز از آنکه در کتب  
نشانده شده اند و در اندر این جمیع لطمه مقدم آن جمیع عیال خود کرم سربازی به  
فرمود چنان است بیاید و مسکن بنا فرمود و پیوسته چون در میان بود گشت  
آن صورت

آن صورت نگاه کردند که جوان سر از غوغای جهان در آورده و ملاطفت حاکم کرد  
میکنند که با پیشانی با خود بکف جانش که قیام و عیال نظر باندیش  
که زوایا جلال برود و خود زده خال که چهره خود پیش کن ب و عیال که زلال  
عطش سوز لب نمود و صاف که بر روی در آب کفنی خنایا بر صفا که با رتاره  
که آن نازه سر و پا مرخص است که بغیر از آن نوجوان کار خست عده فکند  
بر سر وصال دوست نگاه در انتظار که که با رتار رسد از راه چون طیاران  
بهشت آتش خنایا خود دیده اند و غوغای عالم از جوانان آتشیدند و جندان  
شوق شهادت بر این غلبه که که طاقت نداشتند باز نشود  
پس حضرت فرمود از این بوی دست بگذرانید و خود و غوغای خست نماند  
با قاضی حاجات من حاجات که کای در روی کای دیو که کای بیکه خواهران  
میرفتند و این دل از غوغای کای تسلی رفته میسر داد کای سبزه  
و در غوغای میگرفت و بر اسیر بر زمین او میگرفت کای از بغیر و در مراد  
و با طراف که گمان نگاه میکرد و اخبار جمیع شهادت میگویند و آن شب خواب  
نگرد و بر زبان حال میگفت که آب چشمه در دیده داشت از فرافراقت  
طواب ای شب جبران محو کرم که آن آب میرکد از شهادت که نام اعظم



و در بنده گزشت کم پرسد بر کباب و از مای پر دامن شمع بزم جالب است  
چرخ فانیس خیزد او بر شش با من ب میباید دل در برم از شوق بهمان  
غلت از ایضا و آخر بر دل پر از غلاب و فرم از آه از دواغ است بر صفا  
الف نام جهان از زبلس کر بان حساب بویف استانی که در  
چاه سینه ناله درون آه دل در گوچه بندد ناله مینا بدطن ب بسکه ناخوانده  
بسته بر بسته در شش شسته در انشت غنایت نفی چندین کن ب  
تست در آن صفت سوخته خواب در بود و گریان از خواب بیدار شد پس  
علی ایست بود و در خون که دفرمود و خواب دیدم که سخن چند بر من میگویند  
و میمان آن ملک ایمنی بود زباده از همه سکه بر من میگویند و گمان دارم که  
فانیس پیس باشد و دیدم جدم جناب رسول الله با فو می از رواج معتدله  
در نزد من پیدا شد ندادم فرمود ای نوز و ده دای غلامم ای فرزندان مرا و ای  
آنکه در آسمانها مشهور است ای ملک سکن سکن عالم بالا و مقربان ملا  
الاعلی باک بخت روح نواخته اند و در صفای رخ و میباشند بچشم که امشب افتد  
در پیش ما کی و آن حضرت میگوید در چشمه سبزی در دست جدم فرموده ای  
چنین این ملک است از جناب پروردگار آمده که چون و شب بخوابد و زنده

در شیشه گشته و ناله دارد چون سخن حضرت با من رسیده ناله و الصبی و فانی  
دارد از دلکپت و باران بیدار شد **خواب دیدم سینه فانی**  
**در بخت و بخت کن** همان بسته نشین و حضرت کشتن و بار  
فراق و در بختن بالین کم نامی و منتظران طریق ناکامی بدین گونه روایت گفته اند  
که چون لیل بیت لام دارد و در آرزو از بخت استم مقام نمودند از گزشت نام روزگار  
استم مقام نموده که آه گزشت است این فلک اظلم سوخته غمناک و شبی  
بر و در بخت بندد که چشم کو اکتب و در شش کلون آن بکر است  
خون نکرید چون است که فراق لام حسین بر طاقت سینه بخون آورد  
شبی ببادید بر بخت خود در جنگ و از دور از حجاب و لشکر ولی بر ز فانی  
و می در شکایت بخت و از گون بخت گفتار داشت و بر زبان هر  
میگفت با شک و در آن شب زبان فانی میگوید و کو با میگفت  
ملک ای شب روزگار و دم نموند و از در غبار ملکی بخت گزشت  
سحر بخت و در بخت در عالم بخت ششین و دم تار است  
مرا با غم سر و کار است امشب چراغ شعله آه استای شب که با غم سو  
گفت از شب بر روی شب که روز خویش بینی چه میبارد تو هم در خجسته

3

4

در بخت و بخت کن



فراف بپ در دول فریخ نماید با کجا پیش هم نه پنجم بکوابی بخت  
بدامش که شایه یکم با هم میزد در غایت مردیت که آن دو که نه بکر  
نسبت نماند از کثرت ناله و فریاد کواب رفت ناکه در دوا که درش  
بیاغی افتاد که از انکس و آه اسیران نوش آب دهم و سر دما بشن با قانت  
شبهان حد و شش و جفا بشن با سر و دما باغ لانت هم اغوش که در  
جفتی فتنه که آن که سر سرخ او و لا که در چون دماغ اسیران مثل بود و سر  
سختن بر لبان او دیده نرسش خواب آلود و انکس نوا که شش از دگر  
و لهما و بس در زبان بختی که از بکای بندا و نسبت که سر دما دران  
نوازش نازار هر زبان سبک میگوید در آن باغ قهر و دیم در کجا که با نوت  
سرخ که هیچ دیده بودم از دست آید ان مضطرب فلان میگردم که آید نرزه  
بخت مرد غایتان روانه خون زلفی بهیچ بختی که آن بکای پیش روان  
بهار که از بختش نمی نهاد کسی باز پیش از او پیش پس و زبان سبک  
دیدم که در دوران آن قهر و باغ میگردیدند از آن حور سر سواد که هم که این بزرگ  
قدون یکسان گفت بکای آدم صفتی و بجم و سم ابراهیم چهارم که ایتم  
آن یک که جمع نام زده کان است بر فرق بنزد و نازار از بکای است که که و و  
و در

حوری گفت ای غریب شهر بر این قهر و باغ و نازان پند تو میباش و این جانت  
چیزان چند مید که بدیدن بدست آمدن ای سبک کسی که بر علی سر و دست جد تو  
بود که رفت بود می سن بدست جد تو بود روانه خون جگر از دودیده جد تو بود ز کشت  
ظلم که جهان در بنده جد تو بود محبت عیب بود آنکه زور بر سر روی بدیدن بابت جان  
نشسته جد آن حور گفت ای سبک جد تو محبت مویست تو و سلام میرساند گفت  
هر در سلام پیوسته با دانا چون شنیدم که چون جدتم در میان ایشان است پشیمان  
شدم و گفتم جدا قسم که میردم شکایت است که بیدم میگویم ناکه در سوه سر و خوشی  
دیدم در نهایت حسن و جمال آنکه بالا از ویش از ستم می و اغدار و محبت جانشی  
از شک در نهایت می و دانه و ایستاده و شمشیر در دست و لک محبتش  
بر کف چهره و نازار پیوسته دیدم ذوالفقار شده و هر پنج ابرو و شمشیر می در  
کف بد چینی چینی از آن حور بر سبدم که این مفر رسپناه ضلال و این غضنفر  
معه که ال اینک محبت و شیرینش می آگاه داده و از طمار باز و شیر که سرش







نشسته بود که برخواست آن زنان برپا شدند می از آن حور فرشته خدی رسیده  
گفتم این بنام سیده در بر گیت ای که بنامم بر سر گیت بر نقش جانم خونین  
که بود بر سرش خاک شده بود گیت آن عذرا ناله او بهر که بود این ناله بهر  
بر گیت آن حور زار زار گیت و گفت ای غریب من بر روی پتیر از پدر با  
نصیب اولین از زنان حور از ده حضرت آدم و دوم سوزان ابراهیم خلیل  
مریم مادر عیسی چهارم خدیجه کبری هم که بعضی آنای سبک اند که میگردید از دایه  
آنکه دست نه هر دم بس آنکه دارد و نه خونین بگفت آنکه در کم که بود و جسته حد  
آنکه دارد و نه از زار زار آنکه از دلش حدت قرار آنکه دارد و نه از اب و امه  
جده است باشد غیب فاطمه سبک میگردید چون اسمی میگوشتند و چاه  
شدم و دایه خود و جده هم رسانندم گفتم ای عذرا مهران در کی بودی که با هم  
شد شبیه کوفین در کی بودی که در حضرت حقان در کی بودی که  
چرا زنی افتاد در کی بودی که سرش چون رفت پرواز کسان می شنید می ناله  
مادر سوزن نشانی در کی بودی که آبی او در زشتنگان سبک میگردید چون جده  
ام مرادیده آغوش جان باز که و مراد کن رگشید غبار از کسوی می یک می گردید  
هر کی بودم و نه منوخت بر خاک شد میزدم بر سر دران نام را حواله می دیدم آن سبکی  
که از دست

که از دست حور کوفین آنکه و شکست ای یکس بر لب نشستم چاک کربان  
جوهری چون آن زمان دیدم که گریه مهرت آن شمع همه سر با سری می هم برانداختم  
می شنیدم آنکه آنکه شمع جده ام می گفت ای سبک امرا از حال خود غافل میبایند  
که در عهده منازل می نهادند و نه شمع می شنیدم و از گریه در خون می ریخته  
روانی شمع و نمیکند داشتند و خط چشم از پدرت بر نمیداشتند پس جده ام مرا  
می پوشید داشت از چشم من یک می گوی و آن زنان شکایت کوفین و دهن  
نار شمع بر ایمان من و بس روی من که می گفت ای سبک که یک می گوی در گداز  
پس جده ام بر زبان حال میگفت یکی است منزلت آن که گفتم غریبه شما که  
گفت دل شکست گفتمش ایام که گدازید است گفت ای چینی رویدند داشتند  
سخن گفتنش بسیار بگریه گفت ایران یکی است منزلت آن که گفتنش که دور است  
چون دلشان سوال که که است که داد گفتم نیز که دست کرد و کردید گفتنش  
ز بگریه گفت خدایت برادر است که انیس همدم و مهر در خواهر است که  
بگفتنش که چه می خواهر این را می شنیدند بگریه همه را خوان نشان بر نشاندند  
گفت که زنیب چه میکنند در غم بگفتنش که ولی دارد و نه در عالم خدای عز و  
باد و پرورد بود که بر سر زنیب آنگاه مادر بود اگر نبود درین سوره می شنیدم



کس نمی گشت بار محنت پررم پس چند دام از سخنان محنتیناست و زار  
 زار میگردید و میگفت و همچنین چنین گوشت اند و در تنهای آب  
 باوند اند و احمر را از محبت تو ای کم لشکر با رفیق و احمر نایک گشتی گشت در لجه  
 خون غرق آن گشت تا کس مرا غل غل داد و گشت گشت مرا که گشت نمود و سبک میگوید  
 که جده مرا پسندید و میگفت ای سبک که صفت اسب با فنی ای بنم دل باو  
 پاره پاره کرد و بگردانید و در خون آن بود و در تنهای آب  
 نمود و زدی و در کار طلب خون او فایم دیدم فوج ملایکه فرود آمدند و بالا میروند  
 چون من از خواب بیدار شدم هنوز دیده ام در آن از بلاء است که بود انا لله  
 وانا اليه راجعون **بدون سرافا** در دیروز  
 مستحق ظنین و برالم که کوفت اقلع استم فراوان کفر محبت و محب و انا تا و به نظر  
 سوخته و قاتر که دست و محاسبان افراد و محنت بیان اثر اهل بیت منسوب است چنین  
 آمده اند که چون آن کرده شفا ویت شکوه یافت اهل بیت محبت هم میرودند و در سوره بدر  
 رسیدند چون ندیدند که در آن دوستان اهل بیت با جمیعت بسیار میبایند که سر تا  
 و اسب و سواران مستمند اند آن لشکر شفا ویت اثر مصلحت در آن دیدند که در آن  
 دید و آینه پس شرف و احوالش بسیار و برانده لغزه برانده بود و در آن لغزه کفر

به بالایی بام آمده نگاه کردی و دید که در آن دایره ایستاده و شمر در پیش و بر لب است  
 لغزه میرند بر و برانده و برانده که این پرستش است و شما چه کس بند شمر گفت ما از  
 ملازمان چند زیادیم و از کوفت شمر میرویم بر گرفت که مهم منسوب است مسموم و میگفت  
 در سواران غل غل پنهان شده بود و با کرب و ارفتم او سوو گان او گشتیم و در  
 بنک سر ماران و بویا به بیت ایشان پیش میزدیم بررم بر لاله که سر بسیار  
 در سر زده ما دید که نور از روی ایشان درخشید پس دید که سر زده ایشان که است  
 شمران است بر جناب لایم حسین که چون آن مهر نگار است به بیت از آن  
 سرور دل او افتاد و گفت بگرد و بر من برادر آید بنم گفت شنیده ام که مقرر  
 اتفاق گشته است چون آورند و کس را و اسیران سواران است من میجوایم  
 امشب در دیروز در اینم گرفت شما لشکر بسیارید و در کجایش چندین  
 مردم ندارد و شما سر تا و اسیران کوفت بر در آید خود بدو و برانش بر افروخته  
 بهشتی و بهر بارانید تا از کجایش چون محو و کس با بند شمر ملعون گفت بنک میگوید  
 پس بر محبت که حضرت لایم حسین در صند و فی نهاده و سر صند و فی سو میگوید  
 قتل گشته و در صند و فی که کشته شد که با هر داخل و بر میگوید و اسبان با کشته  
 هیچ کس قبول نکند و اینقدر که اند که صند و فی در خانه گذاشتن و فقیه بر در آن خانه بود

الهی  
 دعا  
 بر اعصاب



در فتنه پیر و پادشاهان و امیران و اعیان و بزرگان و در منزل بیگانه فرود آمد و در آنجا که او  
آن خانه میگردید که هند و قی در آن خانه بود و چون آمد سر لایم حسین از ترس و دل  
پیش پند ناکاو دید که آن بر شمع و چراغ روشن شد بر منتهی شد و گفت این  
روشنی از کجاست در شبستان که در آید و ببرد و روشن میگردند و نور شب  
از لایم در شش کسب حق صورت که از نور روشن کرد و چراغ که چون غلطید  
که بر فتنه که بر فتنه بود در پهلوی آن خانه و دیگر در درونی در آن خانه داشت  
پیر و آن خانه نگاه میکرد و از آن روزنه میگردید با عیان از روشنی کل جوی  
نبیت گویا با هر که در شش گره نباشد در خانه از منزلکان زند تا زند آتش  
بجای برده قاتل شمع میبویید و پیرانه از بهر خود را بماند هر که را بدو  
یا در گشته مادر زودت بایستد در خانه خون بر که در آن زند هر که حسن و کحل  
سوز او که جهان شعله در طور نمنا خانه گویا آن زند پیر و پادشاه دید که آن روشنی  
تست است از افروز میگردید تا جای رسید که هیچ دیده تابست آن  
نور داشت و دیده از لفظ آره اذخیره میشد که توانست بر رخ محبوب مانده  
کسی پرده داران ترا بپنداشتند چشم آفتاب باده پر سوزی که بپند در  
خلف غلک آرزو از آنجا بپنداشتند و محض در حجاب اینک بر منتهی شد و الله اعلم  
۱۹

خواه آدم خورده خوانتم خواه شمع خواه شمع الفقه بعد از غلبه آن نور و پند  
آن خانه شکافه شد و عی در منزل گشت از آنجا که طایفون خوب رو بر پیران آمدند  
کینز آن بسیار که نه بچوبان جهان مانده که آنکه او سودر میان گرفت میگردید  
ابر آمد بر رخ خورشید مطلوب بهار خاک یاران میزند که درون زماه ماله دار  
که بر تر نمود و چون یکی چشم سبب مادر از پناه فرزند باشد بفرار آن کینه آن  
میگفتند طوقا طوقا راه رسید که توار و به حضرت آدم مادر همه آید و با هر  
مادر اسمعیل و یوحنا و مادر یوسف و صفو و دختر شعیب و خواهر موسی و اسیر زن و  
فرعون و مریم مادر عیسی فرود آمدند بر سر صندوق ماله و بدو ماه هفت روزند  
یکت بنوا از راه میگردند و زبان حال میگفتند و میگفتند قورامه را در میان میگفت  
که ازین واقع بودم و از در پیستم میبستم تا بدم صخره ازین عمل عظیم بر دو غم نه  
کوه سر بلند بپادشاهان عی در پیران آمد زنی بار عظیم ساره زن ابراهیم  
خلیل الله بدان که زن جور و جفا بان حال میگفت ای شده کشته اند  
نور در وقت کلخ و زلف شمع آتم زده آتش بچشم نکم چاک که بران جلم  
غم و دل پر مرد و نه شعله آتش کلخ مادر اسمعیل بدان قریه که در وقت  
بزان حال میگفت و در هیچ سر کو را در حواله صحبت از غم در اطفال



دیده بخت بر رخ ماهی چون دیده گشت فریاد تو زاده مخ حالت چیست  
 سوختن مار و یوسف بدان کم گشته دیار و بیابان حالت میکند ای زندان  
 غم چاه الم مانند اسیر خوش بهایون غمت کم شده ام دشم کم  
 بوسم و بغلامی تو فرود خسته ام بر مخ این کف کم غمت مخ خورده بگره صوف و دگر  
 شغیب بان کشتن وادار محنت بران حال میکند ای زده گشت  
 غمت بر کف فر قرار چکنم کز الم است جبر و سکون کف فرار باغزه سوه در بران  
 و در ویم که بود با برهنه همه اطفال زاده بر فرار خام و سوس که بدان شد طور  
 بخت بر زبان حال میکند ای زده بر فر فرار دلم حال که بر سرم التزم محنت  
 بد بخت که این سر زده است که بردست کرده ظالم رو بطل گشت چنان پشت  
 بد بخت که بریم و بریم بان بد بختان که بلا بران حال میکند مار و شوخ و دواز  
 حالت تو از بر این چه حالت ای شمشیر گشته خونین جگر رفت از دست  
 سر زده مخ بر آسمان چند از راه اسیران تو نماند و بد را آسمان زان  
 فرعون بان اسیران جو گشته بران حال میکند ای زده است جامه کز خون  
 زده در نعل غم جبهه نماند جو که بر آسمان گشته این جفا جو بر بیداد فرعون  
 هم کرد او گشته بر نفس خود میگردان بران بر مردم ناکاه بر ملا خفته که در بر و بکار  
 (آسمان)

از آسمان بر بر آید خدای که بر بعضی از زنان حرم محفل محمد مصطفی در آن بودند  
 بر سر منده و فرشتند بران جناب و هر دو آوردند و یک یک زیارت  
 که کند که ناکاه نماند و نور عظیم پیدا شده هر دو سوز پدید آید تا فقر تا یک بر برند  
 که از بر سر سوز نگاه کن که خواندن قیامت میباید دیده بردار که اگر شوب بران  
 میباید فاطمه مادر این گشته لبان می آید بطواف سر فرزند خود از باغ بهشت  
 مو برایش زدن شغلش میباید بهر از بهشت بخود شد چون بخود الله میباید  
 در پیش نظر روی بود که از آن زنان کسی نمیصدید دل و از دفر و شل این  
 می شنید که یک میکند استلام علیک از شمشیر مادر استلام علیک  
 ای غریب مادر از سر غرقه چون بگره نورت یک است ای کشتن و ف  
 صوت هر از دست یک است از آنک مخ و بر بین که آیم بفتک میری زده  
 گشت جگر از دست یک است این مکان با شمشیر نیست فدایت کهم پای  
 انداز تو که جگر خوار است یک است دست خود شسته ز جان میر علی است کو  
 شمع و ده بخت بسته لطافت یک است زایران تو درین بادیه سرگردانند  
 ز غما باش بگو میر میر در دست یک است بهر این در جلال تو ندانست که من بهر  
 نه چنین است حقارت یک است بهر از کشتن و این سخن باز بهر خوش شد

این کلمات  
 در این کتاب  
 از این کتاب  
 در این کتاب



چون بخواستند از آن ای رجا و زنان کشتن تند بر در آن طوطی زود بقی که آن ای دلای  
 بر در زنده بودند چون غمگینان بر هم شکست و چون نازده مسلمانان با یکدیگر ایمان  
 نهاد و سر هندی و قیصر سر در غم صفت دیده کان بکشد و در پیش آن سر از پادشاه  
 زمانی در دگر بکشت و نه نازده زار بکشت آن دلاوران سر و داشتند تا بنوبه خون  
 آن سر خوار همچون رقیب لخت دل همراه انکس که چون مشک کلاب  
 شست آن سر و که میسوسید و بستی طغیان و چون آن سر از آن پیرا سب  
 بر آن سر میز و بخت کلاب شست و بر سب که نازک داشت و در شمع چون  
 سوزد که سوختن روشن که در نزد یک او نهاد و در زواری و در پیش آن  
 سر شست و از آن پرسید ای سر از هر خدا روح روان کبستی ای کل  
 پژمرده زبیب کبستی بزرگ در زخمت تو خدا هر خدا  
 باز که سر که شمع دودان کبستی که به خواستش و را بسپار مبدای سخنی  
 خود بهر خاطر سر که زبیب کبستی که شمع شمع چه تو فرزند تو در جهنم  
 باز از آن جهان جان جهان کبستی من ز جهان دار تو ترس از هم لیک  
 بر سر خوان جلالت جهان کبستی این اسیران سوخته نسبت با و نیشای کبر  
 بستند ام الم مرغ طیان کبستی که در دانت شمشیر در و است از دلهای  
 مایه

من بیدارم و زبیب کبستی بر کشت ای سر طاعت انکه از آن جهان بکشد و صف این رجا  
 و زارت موسی و یحیی عیسی خوانده ام که آن خدا که تو سوا این مرسته داده که شمشیر  
 سرادق عصمت بر بارت و منی آن بکشت خود سوا این که ای حال لیسای نام نام  
 و نوا بجلال بکشت در آمد بر زبان ملک میگفت عیسی ایزد بیدار نام من باشد چنان  
 تو کل باغ بیدار نام من باشد چنان چه من باشد چنانچه باشد عیسی زاده غیر انکه  
 نام من باشد چنان موطن من باشد مدینه من کیم در کربلا من شمشیر الشفیع نام من  
 باشد چنان ای ایزان خواهان دین که در کان طفلان من منکر از این ان جدید  
 نام باشد چنان میگفت از من من مظلوم کوفیان و من دور از خاقان من که کفر را بنیاد و من  
 شمشیر که بیا این زنای که در غار بود زنای پیغمبر بودند و آن عیسی که در آخرین بود بعد از عیسی  
 زنای بود اند فاطمه زهرا عالم رحمت و ای اسیران خواهان انکس و آن جهان ایمان  
 دین العابدین فرزند من است ایست که در آن زبیب رسول خدا بیدار برون که  
 ایست که بولشید آن سر سوز داشت و بر در سینه گرفت و گفت که بخدا قسم که در دین  
 خود سوخته بیدارم تا نکونی فردا شفیع کن تا نام ناکه آن سر فرمود که ای بر بدن جدم  
 در آن تا ضامن کن تا نام تو شوم آن بر عیسی که فدا شودم چنان چه تو ام از حسین تو  
 باشی کوه اقول انشدان لا اله الا الله چنان تو دوا حق تو دوست بردارم ز که کشته شد

این صید  
 حقیق سر











از حضرت امام حسن مراد است که پدرم و جهت فرموده که چنین مرا بفرستد از پدرم بشنود از آنکه  
بر سر من بریزند در رکعت نماز بکند از بعد از آن در سجده نظر کند چنانچه بجهت  
پدرم بریزد و اگر عمل نمودیم دیدیم که پرده از کسند بر در فرستد و حضرت امام حسن  
آن پرده سوخته بود و در فرزند پرده دیدیم که جسدش خراب رسول خدا و حضرت آدم  
و جناب ابراهیم با امیرالمومنین سخن میگویند پس حضرت امام حسن از پایی فرموده که  
در رکعت دوم در فرزند ملاحظه نمودید که در کشتن نماز هر دو سجده و هر یک در آن حضرت  
نموده میگردند و آنوقت معصوم این سوختن که از دو کسان بود برخواست و دستها را  
از فرزند مومنان برداشت و بر سر رکعت و چندان از صفات و مناقب امام حسن  
چنان که که حسین بن علی برادر او را پس محمد و جعفر و عون و عباس و عبد الله و شمس  
فرزندان امیرالمومنین کو نفرست گفت که در کشتن نماز هر دو سجده و هر یک در آن حضرت  
کشتن خوش بیاورد و طوطی از کسان نکره دارد و واعظ فرمودی میفرمود است که بعد از  
دفع جناب از عزاب که حسینی از بیت الاحزان بر گشتند در چنان سوخته که از آن  
آن سوخته بخواه افتاد که در آن فرایه صد از غصه از بر جفت بخوشی برسد چنانچه کشتن  
دادند نشینند که یک از چهار امام با جفت در جفت و از نقایح در در آن فرایه و  
دلشک و نه از آن حال نام زد داشت و زبان چاه میگفت فکرت بر دروغ بر میشت  
تا که بگویم

بسم الله الرحمن الرحیم  
الحمد لله رب العالمین  
والصلاة والسلام  
على سيدنا محمد  
وآله الطيبين الطاهرين  
الطاهرين

کتاب

چگونه دادم بنور خود چنانکه کج در هر یک از آنکه و چنانی زارم ز که کار و ستمند است گوید و  
کارم که شد آنکه کتف او پدر بملک او بر زرد و داغ غم روز شب هر روز بر چهره خراب  
حسین آن صمد عزیزی سوختند که سوخته بر او نه و غم بر سر بود چنانچه  
دل اهل بیت شکسته و بیارید ملاحظه نمودند که نفس ستمش در بر در شکسته دیده  
از دور از اهل جهان و خسته و سوزانند از کوه چلی افروخته در آن فرایه بر بر بالین  
که نه مرز که بهدو به بیخاکت و له آن حضرت از آن کوه بر بر رسیدند که از عیسی  
از در غریب پس غم زار از کسیتی و درین و بر اندازد بر سر حسین چنانچه آن نابینا  
کوشش بآن سخن آشنا شود و هر چند نمی دید اما از کله در جفت بر سر افت می  
نشیند گفت ای جوانان کریم و از عزیزان بر صمیم غریب بهارم و چشم  
ندارم از حادثات جهان باین مکان افکند و دل تنگی دارد بخانه نه در جهان زار  
و نه در بلا غم زار و آرام و دلیل باین غریب جوان از لطف دل بود و طیب  
بستر بهاریم ز غم او بود سه روز شد که طیبم جز نمی کرد عیسی گشته بخوش بود بر  
فرمودند که خود رسیدند بهیچ مرز برم آمدند ز دست جرح ندانم چه بر سرش آمد  
ای جوانان من گنبد که گنبد عزیزی که در کشتن دار بر حسین گفتند که کوه  
بگو که از صفات آنکس که بخونم خواوری که توانا بدینم کیست گفت من چشم ندانم

کتاب











زنی از من سبب بماند من از آن جوان سوخته فرغانه در دهر سبب بد پیش  
آمد و بهر دوست بر فرق من زد و گفت ای کجاست که تو از سوخته فرغانه سبب هر کفتم  
او سوخته فرغانه سبب دادم که بر سر کفتم تو از سبب در دهر سبب بد پیش  
من دوا دیکم سبب من تو نهاده آن زن گفت اگر کوه باطن ای جوان دانه رسل  
خدا و شوهر فخر از این ای سبب سبب است از این چه گاه است که کوه و چکونه از  
بدست آوردی چون آن کلام شنیدم دویدم رو بجلالت باری آن جناب نهادم وکیل  
انگشت از دیده کشتم و نهاله می کشیدم و عذر می طلبیدم آن حضرت در کوه  
رفت و همواره میفرمود که خدا از تو عذر بخواهد که من از احوال تو بدین غافل  
بودم تو از زنی که در گذر بعد فرمود این آیه از عیسی علیه السلام داد و حلال  
کوهی عرض کردم خدا از منم طلب می کند که من دوا دیکم بعد از آن هر روز شربت  
او در دهر و بدین من دوا می کردند در شربت سبب سبب سبب سبب سبب سبب  
بیمه نال بر من سبب و دست شفقت بر سر بندگان من می کشید از آنکه گفتند الف  
و ده که درین فتنه من بیشتر باید بگیرم یا شما سبب من درین عالم چه بد است که دیگر  
زنده کی بر من و بر بندگان من مراست من امروز بیهوده و بندگان من باید باشند آن  
زن چندان بر سر و کین زد که افتاد و بهوش می شد و ما را بهشت بر سر او می کشیدیم  
بعد از آن

**نقد لایح من و شهادت** سبب بعد از سبب سبب سبب سبب سبب  
احدی و پس از آنکه و صدا و واکبات خمرینه حضرت مجری سلام مالا کلام برال اهل  
و زیندگارانش خصوصاً مظلوم من و مظلوم استغیا جناب ام حسن که آنرا میخواست  
و برای من و نمود در کرامات و این در زمان حضرت از جمله خوار شد و طبعه بر من  
بود چنانکه در کتاب کفیه الحی السینه معتر منقول است که روزی از او ای کجاست جناب  
خمرینه و حجب حضرت که هر مظلوم در آن گفت شنیده ام که تو خدا را ندیده و بهر  
من از این جنت با تو دشمن بوده ام و اکنون ترا دیده ام و دشمن نباشد و از تو رفت  
اکثر از حجب در خدمت آن جناب حاضر بودند و سر و سر بر پیشانی خیرات  
و حسن بچین در خدمت من بزرگوار حاضر بود پس آن تریف آن معصوم من  
سبب که نشسته بود لایح حسن مجتبی چون با او دید که ای کجاست سبب سبب سبب  
خواست که معارض او را بشود و جناب رحمة المومنین حاضر شد او را گفت  
بعد از آنکه میبکشی که من بهرم و از بهر آن دیگر بهترم دروغ میگویند زیرا که پیغمبران را فرست  
معجزات و کرامات بهر و از این عالم نیست جناب سبب سبب سبب سبب سبب سبب  
کجی معلوم که مرا معجزه و برهان نیست از این گفت اگر من مرا می دانم و چگونه پیش  
تواند من جناب رسول خدا را در روزی که بکشد که من که گفت از سبب این طفل



مشت سبک و خزانده میشت او با تو بگوید که تو چگونه از خانه خود بیرون آمدی و چه در راه  
داشتی در آنجا راه دیده هرگاه دروغ باشد دعوی را نیز دروغ گفت به پیغمبر پس  
اعراب بخشم در روز لام حشر گفت که گفت این کلمات چه قدر است باینکه که بگوید  
و بر زبان در گفته باشد و کسی سوار مخفیست و مضرت جز بدندان جناب است  
نائب فرمود از فرزندان احوال آمدن این عصب بپای پس جناب لام حشر بود و میسر  
باین عصب که فرمود ایوب نویسی را با ادب و کسند از احوال خود و از حد خود بخاوند  
که و بسیار زبان در از میبکی بدان که درین مجلس هر دو کواهر رفت تا آنکه این  
اسلام قبول کنی به چشم چه خواهد پس آن لام معصوم فرمود از عصب بدانکه تو در  
با جماعت خود در موضعی جمعیت نموده و از روزی که گفتید که چه روز داناترین مردم  
و عفت رب و عتق بر نزار و جمله دشمن او بیت را که کسی او بکشد و قصاص و دمار او  
کسی نکند بعد از آن که از زمین بر خواست و در عو که کور که می بردم داد سو بکنم  
آن جماعت گفتند اگر تو فرزند چنین کار کور و بدون آمدن از آنجا که دنیا بپایند  
که در آنجا که در آن حال نیزه در دست گرفته و در راه نهد از بقصد کشن جناب  
پیغمبر آمد پس در صبح راه نژادش از پیش آمد و در فرار بر تو مشکلی نشد  
نکستی که میماد از قوم تو از ستمها کشیدند و سخنیت گویند که در عو که کور  
و عتق

و عتق شدی در آن افشا با دسخت پیدا شد و در آن بارید که گفت نه روشنی مانند که  
با و راه طلب کنی و نه عوای صاف بود که با و عوای جوی که با و هو از آمدن پیشانی  
که سوره را غلط که در و خا صحرایان که عاقبت نشستی و چون اثر هیچ پیدا شد  
بر خواستی و بیامی و آن شدت حال تخفیف یافت تا خود سو به پنج رساندی  
چند آن عقب و پنج و مشقت است بنور سید که در عمر عمر ندیده بود در اکنون  
که به پنج رسیدی چشم تو روشن شد و دولت از اضراب گشت که در به تو از گفت  
ای پسر تو از ما سوار کی میگویی که یا همه جا همراه می بود و از که می هیچ بنویسید نیست  
ای پسر ایان تو عرض کن که در بی جسد تو بر حق است پس جناب لام حشر فرمود الله  
اکبر بعد از آن گفت از عوای که بگوشتند آن لا اله الا الله و اکبر الله  
محمد رسول الله و اکبر الله و اکبر الله و اکبر الله و اکبر الله و اکبر الله و اکبر الله  
این کلمات بگفت و از روز صدق شدن شد در خدمت جناب رسول خدا  
چند روز میفرمود بعد از چند روز گفت میفرمودم تا قوم خود را درین خود میفرمود  
و اینان را نیز دالالت با سلام کنم پس جناب رسول خدا او را در خدمت داد  
برفت و بعد از مدتی با جماعت کثیر که فریب سبب فرمودند تا نزد آمد چشم  
ایشان بر جناب لام حشر افتاد و همه گفتند این است بخت خدا که بزرگ



مرتب ای و سنان و بیرون افتد بکشت یثد و نظر کند که عیب بد در از یک نگاه  
بر روی آن نور شبید لامت از بزه کی که در غلالت لیر منزل اقبه و سعادت  
رسید علقه بنده کی آن شاه از ده عالم سوزنیت کوشش داشت که ایشیعیان  
را شیفته است با وجود اینکه دایم بر سر خان احسان جد و پدر بزرگوارش میخان و چشم  
داشت شفاعت بر صید و سفایت کوثر بر پدر بزرگوارش داشتند بزرگوار جبار  
نار حکم کش از راه کوثر بخت ریخته و خاک مپشت بر سر اهل بیت معطر کوم لغز  
ریخته و بعد از رحلت جناب رسول و پس از شهادت با سعادت زود  
بنول که کینه در برینه بغض آن مظلوم نیستند کم را مان طریق ایان و کور با طمان  
بدانین بدست بر عذر از راه الله سو فرست بر سر آن که تحقیق بر دند باشند  
که چگونه بود **نقد محمد زین** که **محمد مرتضی** عیسی کشتن کوی جانور در داند طریق  
با و در جوانی و بار عیسی و خسته کان بزرگوار بفرستی را دامت که اند که چون اسماء  
بنت ابی طالب که زوجه جناب امام حسن بود چند دفعه زهر در عسل در طلب  
که بان جناب خوابانید هر دفعه آن مظلوم جان را بر روخته چند بزرگوار بر سر  
و طلب از ششوف نموده صحت مرگفت آن مظلوم از اسباب برنگشته شده و دیگر  
بجانه او اند شد عیسی که در وقتیکه که از آن جناب باقی بود داده  
تو که کشت

که که بخت فقر آب و هوا با چند نفر از خواصان بموصل روند چون آن جناب  
موصوف شد در شام که در راه که با اهل بیت نهایت عداوت داشت چون  
که امام حسن بموصل رفته با امام حسن طرح و از انداخته در موسم فرصت او بود  
کنیم پس آن کور سوار طریق سعادت دور عیسی که در وقت داشت بر سر آب داده روانه  
موصل شد چون بخدمت امام حسن رسید اهلان را خلاصی نموده بود از مریدان خواصی بودند  
و هر روز در عقب آن حضرت می زمینگرد و احوال دینی شنید و دیگر است که  
بخت دلاں کو بود سوزناثر میرود چشمه هم سنگ ندارد و جزی ناله از موزن بس  
نفس کشان ثبت از سوز جگر است نور دیگر که هر روز از زعمان و فاضل  
کس ندیده است زعمان عداوت کهر که آن کور از طریق فاجعه از استی  
حدیث امام بنود بلکه زود بر شند زمان فرصت بود عیسی آن ظاهر و باطنی که در  
فکر مومنین فرصت بود تا آنکه روز آن سرور از غایت غایت شده از مسجد بودن  
اند که در کافی که حوالی مسجد بودند و پسران و پسران از جناب انداخت  
و بغض حدیث مشغول شده در آنوقت انگور ملعون از مسجد بدون اندیشه آنکه  
راه میجو به سران معجز را که او در خدمت پسر مبارکست امام حسن نهاد و وقت  
که سنان عیسی مبارک آن مظلوم فرود آمدن مظلوم هر شبید و بیوش شد



و پایی برایش دردم و درم که خون از وجودش میوالتن لام حسن آن کور بلیغ  
سوکفته اند که سزار ویداد کنش بدست حضرت فرمود که دست از سر بردارید  
که در مقام دماغ هر که کور است و در روز قیامت که رنور خواهد بود پس دست از آن  
کوی برداشته که در پاره لام شدت نموده آغاز ناله و فرمود که خواستم دو  
سر روز از باده محبت و یکسر دشمنان قانع گویم هر جا که میرود ملا و محبت فرین  
و غنا و سنگدان معشین یکی روم که جلایم غم نسیم نمود کجاست آنکه در وقت الم بود  
به دیار که رفیق مختار دانی است بر آخته دلاں سوزد و کم باشد از کوه فغان ناک  
که در زینت بهر که درین راه هیچ غم نبود پس بر اثر معالجه لام حافظه کند چون نظر  
جریان بر آن جرات افتاد اهر کشید و گفت دایمیتاه که ازین حربه بوی بهر آب  
داوند و همایش الی حربه و غدا زده پس آن حضرت از شدت درد دنیا لب  
و زبان حریف گفت بکنه اعدا درین راه که از خود بوی غم دست گیر و غما و  
نیاید افتاده هر بلای برسد اول کنس دماران دماغ دل در هدف بر  
فغان نشسته چشم نابینا نمود از زهر دغل و در جراح زین سبب اندر شستگان  
الم بکلافه با دلاں که آن حق نوشتند گفتند آه چرا کور و زده که هم حضرت  
فرمود که غم بخورید که سزار خود خواهد رسید آقا چنین جراح مردما بود آن زهر از زوفی  
لام کشید

لام کشیده آن جرات رو به بهبودی نهاد ایضا که از جلال الی احمد بجز اندک دلاں  
بدون چند میلش میغ بهر ناکنی فرست نورخون در این غم نظر زهر جشی میغی هر طایفه  
اگر سدا که میزنی گاه از غل آنش زهر بعبوب دین مهر گاه از طلب برکشید  
شرر میسر که هر ولادت که بر سر راه غل در عفا بشع میرند برکشید اچان بر اثر  
ایان در غم ناک میغ زهر او کوفه میزنی که هر سر که هر یک بر جگر بعد از چند روز زهر خون  
عجاس برادر حضرت لام حسن در موصل از پاهای میسر کشید آن کور او دهان عفا بدست  
گرفته میجو اهد از موصل بیرون رود چون نظر حضرت علی پس بر آن کور افتاد پیش رفت  
عفا و از آن کور گرفته و چون عفا بدست او میزدنا آن عفا پاره شد پس دلاں را فرمود  
که به آن ملعون انصاف کنید و چون او را قتل آن شقی بکوشش مردم رسید جمع شدند  
چند آن ملعون را کشتند سزار سفید در هر گی فروزد و اقول حاضر خود بودند  
بعد از آن مفرط لام حسن بجای از موصل روانه مدینه طیبه شد و قفسه  
بعد بنده داخل شد هنوز از اثر آن زهر بجز بود زهر جشی که قفسه که نهان در کاش  
بود پس از آنرا و زلال پارسش غنله می لکستان شد باز آمد و ششین است  
فغان زهر از زهر آنش چهل روز مدینه قرار گرفت بجای اسماء ملعونه تفرقه و بفرمود  
و بیکر باره مردان حکم با آن ره معاویه علیه السلام قدر زهر و عقد مردار بکشته اسماء و کشتا



بان ملعونه پیغام داد که یزید پسر دالی شام از مخافت و ترس در آرم است جسد کی غایب از تو  
در کام امام حسن کنی ناکام یزید از تو میصل شود و تو کام مرگ از دست کنی ای جلیغ غنچه  
مردار بدوید و فریخته شد کشید آن عقد مردار بدویدش بعد از این در  
عقد یزیدش مجله کینه کشش در سینه زو پوشش زمر و در بدو کش حلقه در گوی  
نه چندی تا دیگر در نیکوئی زمر و در بدو کش کوه و در پس آن ملعونه غدارم خواب  
روزگار از بدیدن مردار بدو کش از دست و دستش از کار رفته خواش مند یزید  
شد و در سد قفل لام حسن در آمد و ایام در فکر زمان فرصت بود و همچو غریب  
تا آنکه شش از شب جمعه بود و بیت ششم ماه صفر از سال هجرت بنور الموعود قدر  
دندان زهر برداشت متوجه منزل لام حسن شد و با خود گفت اگر کسی مرا نه چندی  
خوب و مرگم و اگر مراد بدند بگویم که پیش ازین خرافات آن حضرت بودند ام که نام از نام  
ویدار و کش به بیم زان شرار بدنه نهانی است بطا و بن دلش عجیب است آنکه وید  
حق بطلش آید حیرت از آنکه خود شرم زرق و رنگ داشت آنکه بر شیشه دل شک  
بدان آید در اوقات لام حسن در عقد آنکیش غنچه آن ملعونه مظلومه بفرز آمد نظر  
کرد و بدید که آن جناب در خواب خواهد ان و در خواب بدو را در خوابند بر سر بر سر نهاد  
سبحون انکو سره خواب او را بزرگ چشم با سپان تا خدا را بر اعلا نشود دست  
جله دارد

جله دارد چندی غفلت پوشش جلیغ پس آن ملعون آنکه آنست بر سر بالی ان امام معصوم  
روزی که زنده بود که سر او بگویند حسن است اند و فکر که ندان سپاه دل به روان زهر بر سر کرک  
ریخته و با شست مالید تا آن زهر داخل کوزه شد و باب مخلوط کرد و در آن روز که یزید را  
بنزد خود شست و در آن نظار بود که صدراعظم آن عی کی بست شد و بچل مکن  
که کار خود کوئی نگذاشته فرد زو نهاد در میان حسن شکسته بهر یزید خود که  
با و بسته بجا آورد و در کمر زو نهاده بهایش ای دست قضا که کین حسن از دل کشیدی مرد  
چون اندک زنی گذشت آن حضرت از خواب بیدار شد و خواب خود زمینی  
او از زو دو کف ای خواب حال جدم و از خواب دیدم قدر از آب به در نا و خواب  
امام دست دراز که و کوزه که بر سر بالی او بود و داشت اول نگاه به او که خلع مذبحه  
بود لب بر آب که بر کوزه نهاد و چندی قدر از آن آب آید آمد که کشید و گفت  
اگر چه که در آب حسن که نزد من رفت خوردن با من بود در هر یک از شر میتوانی  
نویس آن حسن در خلعت ریخت کینه و بهر بنه در اول بایست آن درستی زین  
مشکوه کل اعدا زو سر و در زو بار داشت این باشد نهانی و در زین که شنی  
پس آن لام مسوم که زو بهر زنی نهاد و گفت چه آب بود که زو که خودم تر  
که خشت در پاره که تا به جلو چه آب بود که کشید به یکدم انداخت







در آن وقت متفکر دیده هر ماه در هیچ منزل و سواد نماند و ظاهر فیه در هر نفس  
 هر روز در آن روز رسیده و آن ها را در جلال در کشی از کتب به بهشت و  
 نموده که موثر آن در چنین نبی مناجات طور عدم شده و عیسی ابن مریم و چنین  
 شرفی است بر سهر و حال که دیده پس آن حضرت بسیار از فضل بل و من قب  
 چه بریزد که او این کلام که به کبر آن جناب کردید بخوبی که جمیع اهل مسجد بکبر در آمدند  
 پس لام حسن فرمود که اگر مردم که کوفه پدرم است سویدین رسول خدا دعوت  
 می نمود من هم ایشان را غیر آن میخوانم چون یافت آن و خلاصت بیان بطام و کوش  
 حضرت را رسیده ملک از در آن در غیبت بر آن حضرت یافت و کوفه ناهیل از آن فرمود  
 رشته آن لغت کردید نه در آن روز است نه فیض آن کسی یافت رسیده بود  
 چون آن خبر بخواب رسیده باشت هر از لشکر متفاد است از متوجه باقی بر کینه  
 و نفاق کردید آن حضرت نیز بعد از استماع آن خبر هر روز اثر با تیره و اسباب حرب  
 بچنگ می و به از کوفه بدون رفت پس معاویه از کوفه بدون رفت پس معاویه مطر بهما  
 از لام حسن تا صحرای بزرگ آن حضرت نوشت که هر کسی از حسن این را بر کرد  
 بخشش نماید و عزیز و محترم باشد و منضم به ارفع و ما هر کس خواهد یافت و هر که حسن  
 بقتل آن نماند یا او بکشد و من خود را با او نماند و ای برادرش که دنیا و  
 هر روز است

هرگز نداشت این عود پس از خون مقدم بکف بند و من تا و اول بر لاف خفته و نماند  
 باشد این کبر بریده و بعد ایا آن سوخت پس آن ملک را بطور رس و رس بل بسیار  
 در نزد آن اثر از فرست و تا آنکه بدین ریشه لغت ایا آن سواران آن بکفرت که میقتد  
 نه ویر می و می شدند که از آن سوار کوفه از حرمت لام حسن بر کشته مایه می و به کوفه  
 آن حضرت چند رفته بود از آن بعد امدان سو بر می و به بنی فرمود آن دی بدین داده و کان  
 به پسر ابوسفیان ملکی شدند بهر دین و سوار سواد و بی و بی اف نماند تا طایران  
 نمی افتد بدام از دانه و درستی بی است چون در آن ریشه بکبر به عود و سو  
 و از آن ایا چنانها چون جناب لام حسن دانست که کوفیان با در مقام حمله و لغت و  
 قابل عی و به دارند متفکر و حیران ایشان سو بر از امتحان در سابط طایران جمع نمود و فرمود  
 مرا با کسی نزاع و جلال نیست و صحبت مسلمانان نزد من بهر است از فقره و بهر است  
 چون منافقان این کلام از حضرت لام شنیدند به یکدیگر نگاه می کنند و گفتند از  
 کلام روحانی مفهوم چنانکه از او صله با معاویه دارد و آن منافقان هر چه آن بودند آن  
 حضرت در مقام کینه در آید که چون این خبر می و به رسید که ایشان تو محترم دارد  
 بنابر آن چون بوی صحرای که از کلام لام شنیدند فرصت غیبت دانسته بران امام  
 عیالان شوریدن بر سر پرده آن عیالقم رگشند هر چه یافته اند غارت که اند حضرت



مصطفی که بران نشسته اند از زیر پاهای ایشان نشسته اند و در او از هر طرف نور و روشنایی می آید  
 گرفته اند چون آن معصوم این حالت کو مشاهده فرمود خلی از شعیبان سوار شده منتظر  
 می نشست در انتظار و چون آن سنان اسد را در گلی مشاهده نمود بهر دو تن رفت  
 و بفرزندان مبارکت آن جناب زد که با سخنان رسیدند تا از نهادن جناب برآمد  
 حتی از ملازمان آن مظلوم حرام ملعون بگوشت پاره پاره کردند و آن حضرت را بکوه  
 نالان بردند و در آنجا نشاندند و بعد از آن برده اند و بر آنجا بیجا کشتن نمودند و اند پس  
 را آن کوه بعد از آنکه نشسته که ما مطلع و آیم زود و منو فرغی شد که چون کوه بزرگ  
 کسی را حسن گرفته و بنام آنجا چون از خیم آن حضرت با صلح رسید از برای  
 اقامت بخت باز نامه مردم کوه داشت که نقص عهد میکند و از عقوبات آگاه رسید  
 و علی با بجا آمده حقیقت نمایند و بجهاد و دریم هیچ کس متعریف نشده مگر قبیل که از امر از  
 این منمنه فرمودند و چهار آن حضرت را فرستاد که با معاویه صلح نمایند با جفا  
 عنقی میبازد و چو رقیب میکند که فضل و خوشی که بچشم عند لب  
 کشیم افتاده در طوقان غم از ایشان میکند و خود در این حق چه باشد تا نصیب  
 پس جناب سلام حسن بالقدرة بمصلحت لایست با معاویه صلح نمود با خاص ملل و ناس  
 منوید و رسول الله شد در آن جنت مکان ایشان نمود و بر بر یک ملال برده  
 با علم از آن

با علم از کار می خفت و بر با آن حالت میکند از شک حرمت از دل غلبه و غم و غم میبرد  
 که رو به چهار جوان از قرقر نام میبرد و دیده حضرت یحیی را میبرد و دیده بود که بخت غافل  
 او ششم هزاره خواب میبرد پس چون مدتی از آن مصطفی گذشت معاویه یحیی بر شتی  
 سرشت و طینت پاکت در مقام خدمت و یک در آمد و چو بر آن داشت و بر شتی  
 آن مقدار جهان شتی آوردند تا آنکه کثیر بر از ایشان بقتل رسانیدند چون  
 جناب امام حسن از آن واقعه خبر داشت با اتفاق عبد الله این عباس بنی هاشم رفت  
 چون میان آن حضرت و معاویه علیهما السلام ملاقات شد آن جناب از حرکت  
 معاویه پرسید و شکایت کرد که ما در صراط کیم که اذیت منصفان تو بختی ما  
 نرسد بر عهد و شکست عذر ما چند آورد که آن حضرت با صافی طینت عذر ما  
 او و پیوسته بود بر بدین مراد و گفت که فرمود در آن یکجهت هستی بموصل گذارشی افتاد  
 و در خانه شتافت که با آن حضرت دعوت و عذر را می نمود و عنایتش و قضا کرد اند از راه  
 فرود آمد به بنوع عفر آن ماه جفا جایی بجز از زیر ستم داشت برابر سوزد و این  
 قصه کو نامه مرویست که معاویه ملعون قبل از ورود امام صاحب خانه و بجا فریفته  
 و شسته چون دل آن حضرت بر خون بیاران مرد فرستاد فرستاده که در وقت حرکت  
 کار حسن بزد راه عافیت بود بهر کار بود و حد جفا خط نوشته این بود



باز گشت به حرکت سر هر که دارد خواستش غوامش غوامش فیض بایستش اول زند  
بس خود در خون جگر در هوا کشتش جانان پر در غم کرد و کرد زنده زنده  
فقد بر پس آن ملعون دین بدینا فرشته در خانه نشسته دفعه آن حضرت کوزه  
خورا میند و هر مرتبه آن لام مظلوم و مسموم بر کوزه میارشد و از جناب پروردگار  
شفای طلبید و محبت یافتی دیدند عاشقان نور در در زهر کام و مستی  
زان کشته درین بزم جام و شوق تو پرده دار بود در نه ماهه دانسته اند خود  
بیت الحرام و بگذرانان و بگذشت حسدیت بر دانه زهر سر راه  
دام و چون موالیان امام زکریا در ملعون جگر در کشته آن ملعون بدرکت  
اسفل رس میبندند اما بهیچ منور زهر بلبل بر سر روان فرستاده اگر فکوه  
ازان بد ریاضت آن رفته جانوران او هلاک شوند باید بطریقی که دانه شترتی کشی  
چشانی و مرا از فکر و غم دور بمانی مردان ملعون بعد از طلوع بر مظلوم  
ان نامه درسد و قتل آن لام مظلوم بر آمد و در دفع آن جناب بند بر مظلوم  
از آن دانه بیدار است آورد و نام اسماء بنت اشعث فریب داده گفت بزیه  
پیر معاصیه و از آن حسن و جمال ترا شنیده و بر تو عاشق شده ام و نام دراز  
و حسن نیست و این کار ناص در حیات است بپوشیده باید او بود دفع کن تا بدید  
ادری

او بر کسی اسماء ملعون و دل بدینا داده فریفته ملک دنیا و دل بیا رجاست حق دیرینه آن  
حضرت عفو اموش که کمر قتل نام حسن است دل بنسید بلبل از جهان  
نزد مردم بدین زمان هر زمانه دام ره ایست سر هر مور زنده شیطانست چون  
کشت جگر در زمان باز میزد در دکان شیطان کید شیطان بود از نفس نیم  
یکسره گفت خدا کید عظیم کرد زان زدنش بجز است بر سرانش کنی بوج  
شرست نه بین در زده این شکسته من بود از دست زان سود حسن الفقه  
چون اسماء ملعون بقتل آن مظلوم را می کشید مردان حکم ازان زهر بیکه هر معاصیه  
فرستاده بود دفع برای اسماء ملعون فرستاد و آن بار جهان کار و آن با دانه  
سازگار فرستاد ازان زهر در غسل که با نام عید السلام آن معصوم چون ازان  
شربت نوشیده رنجور گشت و در غم آن شب قتلش کرد و در شکم می کشید و دانه  
سحر می تابید چون می شد بیدار اشک خسته کان و باب حاجت در بسته  
کان مایه آرام بهزاران و کجه مفضو دامید داران و چشمت بخت و بخت بخت  
ناخدا و طوفان عیان خوراه کم کشته کان در دکنه و شفق رو سپاه جبه  
امجد خود محمد مصطفی رفت چون داخل روضه ملک و فقه بود بر سر زینت بقع  
گذشت و زبان در میبافت اسروای در و مندان الغیث ای اسیر



مستندان القیاس ای درت دار الشفا خستگان و رامیدت در بر و  
مالسته گان ای بوش کبریا کشتی نشین عند لب هشتت روح الایلی ای  
بنور از محنی انگار محرم خلوت برادر کردار در دم در دست سزای ارضیب  
برده از دل جز از هضم شکیب در دمنده خویش نظر که مصلحت کرمیت  
در دم چاره کنی بعد از من جانت بدر کاه قافای است شفا یافت چون روز  
دیگر گذشت بار دیگر اسما معونه زهر در طب کوبان جناب خوراینده گویان  
ملعون بزبان حال میگفت دیده ام شوق تر ز منی بوحال پیرت دست  
بردار خیم تا خون جگر است الیای بار شود گوشت و بار دیگر تا جاست کیم میثبه  
بازر استر نیست زن اگر از عهد شکستن گذرم زوفا که ندارم نمودم فرست  
دین مرتبه آن عهد شکنی بمان کس و آن بوفت از سنگین دل زهر در طب که  
با آن حضرت خورایند چکرش زباده بر اول پر کشش کردید در دست از دل بهشت بود  
در آن شب هم آن امام مصلح تا سر آرام نگرفت و قامت بزبان حال میگفت  
و لم از دست جفا زنی سوده منور دیده از کینه دیرین تو سفود هنوز  
باش از نش اول دل زارم رنجور داغ دیگر بر دغ نهادن به غم دور بوفای تو  
خج تو از بار خج هر شکیب داده ام می بقفا تا به شود کار نصیب

باز چو

باز چو چو شد بر روضه جگر ز کور رفت بعد از سلام بزرگان حال میگفت  
آدمه ام باز باین آستان پس کج که ندیدم من و کشتا هر دم از بی باغ بر میخیزد  
نار نه نر غاده نر میرسد نر ستم باز نه که کار آده ام بر در تو پیر زار و ده هر کس به کسی  
روشنست روضه نو از الشفا من است نیست بجز از تو کسی با و هم باز پناهی جو  
می آورم بار دیگر چاره غار طبیب تا به شود آفر کارم نصیب آن حضرت بعد از من  
جانت بسیار باز شفا یافته بخواه مرا جعت نمود خانه عزیزت در مجلس بوفای آستان  
میرسد **محمد فایده و اعظم الامام علی بن ابراهیم** در **تذکره اهل بیت** جگر یاران الماس  
جفا و شکنج تر جسته و فایده گشتان زهر فراق و ستمها نریم از شیناق و مر لطفان  
بستر الم و خسته گان باین ستم بدین گونه رواست که اندک چون مختلفات نزع رسد  
بما رج کرده شفا و دست رفت بعد از سر گذشت سر بر او لیا و پس از شهادت نفس  
رسول الله یعنی جناب حارب رنجی و اعلم القین یعوب البی و فاعدا لفر المجهین  
ابی طحیسن امیر المومنین علی بن طالب و بیست امامت بحول از هر و ناجیه و بشوار  
کرده از شاعری خلف صدق سق کوثر و فعل تراشش بار ما هر حکم حاجت از مردی  
جنان و سر و سر پوشش شد مردان رخته شراه محب و کد افه الماس کبی حسن  
رسید چون معاویه علیه السلام و به از معاندت پدر بزرگوارش برداشته تیر از قتل







زینب خوان چون برادر بویان حال دید نفی حلق او کند گفت ای برادر با ستر است  
 بجواب رفت و با خطاب پیدار شدی بار و در می دیند و در جاده کشد و بر حالت متوکل  
 دولت برانش است مگر در خواب سفا بود و بارش که دل سنان برادر کن رشت  
 مگر چندی چشمت خواب برده که مخور از از ناب برده مگر که خبر داشت هر دو  
 که بغیرش با دافان ناله شکفته دل مده بر حرقه خواب که در روزی ماریه تاب  
 ای برادر چه رست تو شوم بیان کنی که بر خواب غرق شدی که جزو جان دارم  
 ز دوست رفتن نام حسن فرمود از خواب و قرقانده برادر چینی و طلب کنی زینب  
 مغرب و از آنکه نام حسن و دوید چون بر سر بالین برادر آمد بر زبان حال می گفت  
 ای منیده خواب صحت در جهان پیدار شد و دیده کش ای برادر غم باش که کرده شد  
 یعنی چشم حسم نقد جان پیدار شد چون خواب نام چینی و دیده کشد و زینب بودید که  
 چون شمع غریب بر سر آن بنور زد سوال که ای خواب و بیکر چه در داده که از شکست باد و چنان  
 در آن حال گفت گفت که از خود جز ندارم جز ناد و چشم نزن دارم از حال صبی  
 فاشه نام و ز غلب برادر خرابم بر غیر نیام بین بکاشش آتش زده آب در هاش  
 بحساب نام حسن مغرب کرده سر و پا بر حلقه بر سر بالین برادر دوید و قرق که داخل شد  
 که در هیچ جا در چشم برادر و در بزر فغان پرسید که از برادر چه بهشت بر تو عارض  
 شده

فشار

و چه بود دست یافته از حوادث روزگار جویی و برادر فکری غلط از آن حضرت چون چشمت  
 برادر افشا دگر کشید و بر زبان حال می گفت در رخ رفت بر عمر ترا با دافان بستام  
 رشت ازین و هر بایت دفا سوز و تیرش ز چانه نهی دل بجان آمد جان بر لب  
 لب رفت و در برادر زینب سرخ در بر کبر پیش از آنکه سر از زانو برآورد و جدا  
 پس چنان نام حسن رشت و بر برادر سوز در بر گرفت ای برادر فدای  
 تو شوم بیان کنی که چه غم بر تو سپیدی آورده نام حسن گفت ای برادر خوابیده بودم  
 در خواب دیدم که در ریاض بهشت از خدمت جده و پدرم بودم خدمت دست مرا گرفت  
 در لحش چنان میگردانید و می گفت از فرزندان جده وای که نام دل ستمند است  
 و با شش که از جور دشمنان و جفا زبانیان خلاص شدی فردا شب چنان ما خواست  
 ای برادر مرا از شوق و مصیبت ایشان از خواب پیدار شدیم چون نشستی و حال  
 بر من غلب بود که زده سو بر کشیدم بهر جا که آن آب رسید تا جگر من همه چاره یاره  
 کرد به آب آتش زده در بوستانم از آن شمع کافیه استخوانم به آب آزارم  
 از جام روده بیخود و احساس سوز بر آتش نشان کرد و با پاره فزوده آتش  
 در کوزه که چو کشیدم از آن آب جگر سوز بجای نهی شد آب افروز زده  
 آن آب در جام شمرده ز لب ناول غرقه پاره پاره زده و در کوزه



که این آیم سو منزل رشت زود مرغ خانه هیچ باقی یک جام زبا افکنده ساقی  
 نمود چشم بد صحبت حرام سبب لب که جام یک با ناعدار خشت کارم  
 ازین آب است افغانی که دارم چون جناب امام حسین آن سخن از برادر شنبه  
 کوزه سو برداشت و گفت مرغ اندکی ازین آب بنوشم و به چشمم بکوبم آب است زینب  
 خواندن دوزیر که آن کوزه از دست برادر بگریه و بپیش بدین بجهت بر غبطه فریاد  
 برآورد که اگر خواهم آن کوزه سوار دست برادرم حسین بگریه و بگریه بکند از آن آب چون  
 که برادرم حسن خورده بسست یک کلاغ دل بسست بفریادش رودش شود هزار بجز  
 از قیامت خواهد آن دور لام حسین که گفت و می گداشته از آن آب بنوشد جناب  
 لام حسن رو بردار که گفت محو تو آب که آب ترا میخورد اند ترا لیب جگر نشسته  
 زینب دادند محو تو آب برادر دیر که آب زینب بنوم خدارو تو آب مرغ است  
 باب نوبت دینی و یار تو از کوزه آب میل کن تو هم بگفت خود مر شنبه  
 من دیکه بر سر که نوز خشت خواسی بر در مرغ جوهر خوار تو آب خواهر خورد  
 اگر چه آب بلام من نوز بر دیکه است و لیک آب نوز که عیال ای جانیت بس  
 جناب لام حسن کوزه سوار دست برادر گرفت و بر بی زده شکست چون آب آن  
 کوزه بر زینب رسید زینب شکافته شد در آن شب جناب لام حسن نوحه بر زینب  
 مینویسد

در کمال

مینویسد و مینال که خوار در خوش خواهان برداشت که زود و خوش بود آن میرفت  
 کعبه دلش چو سبزه در خوش بود ز انصاف دل پاره پاره در خوش بود که  
 ز ناله جامی شد دفغان میگوید که ز کوزه بگریه و بگریه میگوید که کعبه سو زود و میگوید  
 شکایت دل حد پاره سو با و میگوید پس جناب سلام حسین میبگفت ای برادر این ستم  
 با تو که کرد مرا چو کی ناله تنگم ترا از آن بگشام آن حضرت فرمود که اگر مرا در هر که خواهد  
 بجز از خود خواهد رسید و مرا خود خواهد دید من نمی خواهم پاره دوز که را و برادرم با بفرار او  
 ستم و قضا او سو بگریه از انداختن آن امام در آن سوزش بر دوش میداد چون  
 عروس صحرای پاره مشکین او نموده رفت لام حسن طاق شد و دلش شکسته اند  
 و در سو استغراق گرفت زینب خواندن دوز و شش پیش آورد آن حضرت  
 بر سر طشت آنگاه افتاد و شروع با استغراق که با زمار جگرش از راه کلو بطشت  
 میریخت تا آنکه صد موی دباره جگرش طشت افتاد چون زینب خواندن طشت  
 بر سر برادر در آن نگاه که دید که با زمار جگرش در میان خون جوش میزند ام کلثوم  
 عطسه و گفت درین طشت نگاه کن چون ام کلثوم نگاه که که آب بنزد در میان  
 طشت ایستاده و صد موی دباره جگر برادرش در میان خون افتاد هر دو دست  
 بر سرند و از زجاست برادر قطع ایستاد و دید چون افتاب بنده شد لام حسن

که برادر  
 صحت

در کمال



۱۰۰







از کدام لعین آن ظلم از آن حضرت و کدام روسپه و افتد اوست با و از کدام  
کمزاه خواهد رسید خطاب آمد که بر یک سمت نگاه کن چون نگاه کنی بگذارد  
میپسایم چه نیست شده زین که بگذارد و بدو دستن چه کوبلا میزدند و دو  
سکه آهن در آن سرگاشته و از آنکه لب تشنگان بآید بر منهد بگری آتش زده بود  
و حساب غناش بتمام دل رسیده و درشت از لاله رخسار گشته کان زین چون  
دامی بکوی و از افتادن سر و پا روان کوز کوبلا غنا جان جهان گردیده سباهی  
صفت زده بگری چه مزگان بد و روز چشم نه مردان اران لشکر مرمانده  
چه ناله بکند گشته و از غنای بیست و چهار خون ریز می نهد  
در آن وقت ستم خیز شمشیر سپهر است و بخت و ایش ناله دایر غلبه  
کجا نثار افتاد از استنش قدما از عدوان در کینش بس از استنشی هفت لعل بآید  
نظار چون مجتهد از آنکه سبک بهر کسی در نمود آینه غنا نرسیده و بیاد کسی  
صورت ملک کفن در کون مرمانده در پیش سنان خسته برکت بر غلبش  
الفقه چون جناب غوی سینه استند و در زین کربلا با آن حال دیده کوز  
سوزناک کشید و از زار کمر بست بس در حضرت بار در خواست نمود که  
به در دهک سوختن کن که هر روز بعد از نماز با قوم خود مغزیه جناب امام حسین  
برایم

بدانیم و بر تنگی آن جناب است که بهایم خطاب رسیده که این فطرس بنو رزائی  
داشته ایم و این یکبار سعادت است بنو و اگر استنیم چون موسی رخصت لغزیت  
یافت بفرمودم خود شتافت و هر روز عقب نماز این که بر سر در شید لای  
بود که مرد را قوم زنی داشت و عقیقه و نیک برت و آن زن که در خورده  
داشت روزی آن مرد بعد از مراقب لغزیت امام حسین از خانه بیرون آمد و آن زن  
در سر نماز ایستاد خدا را بخود سوگند و از بود و هنوز بر یکس امام حسین که بر میبیند که نگاه  
طفل آن زن خود و بکند و متورانش را ساینده تا مادرش جزا داشت دست  
آن که در کس در متوراند داشت و آن بیترست و آیه انگیل در در تابه متور که ب  
شده جان تسلیم نمود آن ضیفه جیره چون آن حاکم شتاده نمود ناله از دل  
بر او کرد و بشنود که آن آن فرزند سوخته بود داشته و زار و در خوشی آن زن می  
کانه خبر دارندند در آن اتفاق بشودش از در در اند چون فرزند خود سوخته دید  
فریاد و او بلا بر آورد خطاب بزن که که فقیر فرزندم چه بود که با تشنقی سوختی  
و شعله آه مرفروشی را گفت ای مرد الفاف و چه هیچ مادر فرزند خود را کباب  
و خانه صبور خود را ب می خواهد درین باب مرا فقیر نیست و من خبر دار شدم  
و آن مرد الفد آن زن سوخته فقیر زد که بر او جرح گردید و آن زن سحاره



از داغ فرزند و از آزار شوهر تا فرزندش را بهوش نشاند همان بهوشش آمد باک دل کباب  
و دیده پر آب حالی غریب و آبی آتشین رو به پیشتر افتاد خسته و خسته و خسته  
غلتانید و گفت با رخسار عالم است و الهیاتی میسوزانی می آری که بر بخت  
ندارم پروردگار که بختی جلالت و بزرگی خود و بختی منم بآن درگاه خود جمعی حسنی  
که صبیح منیر بر آن فرض عین است سبیلها بشود که دارم ندیده غمش بجز خنده  
بشنیده در ماتمش بجز سبک دارد بدرگاه تو بآن سر که داد است در سوره نو  
پای که در دستش را بخت با هم که در سینه انگیزد به چشم که دیده نشدند  
خود با یک دانه بود و گشت خود بآبی که در سینه آتش نشاند که بآن من که چو شش  
تنش نشد زره بوفت که افتد ز زنی بر زنی کند که بلا غش خلد برین  
بوفت که گوید بنو این سخن که بار بخت بخت من مع ای پروردگار مع بختی بیخی  
حسین که نام بردم و ندیده غم یکسوی او خودم و بهشتی که در ماتم آن جناب بخت نبود  
که غش مرا بپای برسان یا غش را بشود هر روز در کوی یا حرامم بپایان بجز زنده برسان  
که در کتاب فراقی بر نذر دم و طافت جفا را این شوهر است و ای کبریا  
کننده کال حسین بنوزان مستوره دعا بود که جناب اقدس اگر بخت  
آن زن که در ماتم حسین ندیده که بر کعبه رحمت و در آتش فرزندش از خانه پرودن  
مرشد

میرفت دید که طفش چون دستش بکوبد و باز گشتند و آن بول خانه مرا  
پدرش و دوید و پروردگار گرفت و گفت ای بخت آتش حرمان در کی بوی دار که گفته  
بودن جهان چگونه این بود و بود از انقدر زبان برکت و گفت ای بخت چون می خود کو بکنار  
تنور رسیدم خنده آتش زبانه کشید و مرا گرفته سوخت و بید من دل سوخته چون بخت  
سرا بخت رحمت بودم چه از بندگی داشتم سر زشت غمناک جهم می شد بهشت  
سرم سوختند انگیزان تنور نهادند چون کی بر آویز چور دل داغ شد لاله زار و  
دم شعله داشت نعیم صبا باغی در آن نشاند سوختند که چشم پر از روی او دوخت  
چه باغی چه گلشن ریاضی که در آن بخت هر شعله بید سر سرچین و از آفرای عین  
بجسته شد که بلای حسین آید چون مع از جفا آن سوخت که راه بخت دوست  
بردم در آن بخت سر دهن می کشم بر صورت و غشای خود می نمودم که نگاه  
ما فانی او را داد که روح این سوخته سوخته به بدن برگردانید و او را بهادرش برسانید  
که مادرش را بختی حسین قسم داده بخت را از شعله دید و دیده بر او گشاده و با جفا  
بخت و سودر محبت دیدیم فرزند او سوخت بخت بدیم چون این خود دو در  
نوزاد جلی معاف غم دارند من چگونه این تو و اگر از من ای بر فرشته  
و گفت ای طفل بر کمر بسوزان در جبهه که در ماتم حسین که بخت و لوزار که



کرده حبیبی میباشی ای پدر نمیدانم این کیت و چه مرتبه است نزد  
رب العالمین هست من هر چند قدر او نمیدانم اما در مرتبه او حیرانم  
یا حبیب خدا جهانهای مجاز سو خدا را بکشند و که دانند که بر چه مرتبه  
بسیار شفاعت تو ای مهربان چون آن مرد زن فرزند کوخته تو ای مهربان  
انداد و در بر کشیده زن گفت شکرم خدا پروردگار از هر گشت خیرت حسین  
دعای مرا بکنجی که در ایند چون قوم موسی آن ملک دیدند تا در جهات بودند  
ترک توبه حبیبی و نکرند و آن پیر قوم در میان قوم موسی مشهور بازاد  
که حسین بود یا حسین نامم در نامم ذکر این است در زیسته ام  
نامم در تنور مصیبت سوخته و دیده لبراب شفاعت و دوخته ایم چون  
بغیر از جناب شما بنامی ندایم که ترسو کواری میگذرانم و قسرت که ما و هم  
در باب دمنج و کشتن و تفرقه داران و گریه کنندگان خود محبوب  
بفرمایید **حدیثی است که در جناب امام حسین علیه السلام آمده است**  
آیا طفلی استم و اموات و ایلد محنت و الم رفیقان صبیان است  
و حاملان اطفال است بدین گونه روایت که اند که قبل از تولد جناب  
مظلوم و شریف معصوم حضرت ام حبیبی عید السلام حیران و جناب رسول  
نازل

نازل و بعد از سلام جناب احدیت گفت با تو رسول الله و اله مژده و با تو باقر زنده  
که حق و نه اگر است میکند یعنی از جناب فاطمه و حمزه که بعد از او است بجا آورد  
بجز این شریف میکند چون حضرت رسول این خبر شنیدند فرمود که ای رسول  
به چنین فرزندی احتیاج نیست ناست و نیست این مجاز است حضرت  
رسول حال جواب و میفرمود در این وقت جناب سلطان این طاعت داخل شد  
و جناب رسول آن را از برای ولی الله جان فرمود حضرت امیرالمؤمنین هم فرمود که مرا  
به چنین فرزندی احتیاج نیست تا سه دفعه به جسم پیرسل باشد و ولایت  
این محاطه که حال جواب شنید و امینه و چون در تهنیت و تفریت فاطمه  
زهر رسید که خدا فرزند تو را است خواهد که که بیخ کنه مخالفان سر ازین او  
جد خواهند که فاطمه زهرا گفت ای پدر بزرگوار من به چنین فرزندی در دلم  
خوش کنم که که داغ نمید بر دلم که کار آید شرر زنده بر همه عالم که کار آید  
دهد خاک به بارالم میخواستم زبویه که چشم زهر غم میخواستم لب نشینم  
که خسته ام سازد چه سود شمع سوزد که جسم بگذارد بر او چه دم دل  
که سود دارد و عشر بگشاید که چنین شد که شمع از زهر بخش به اهل بیت  
اطفای کنایه ایلم شوم روضه جل جلالی به من عظیم شوم پس حضرت رسول



فرمود که ای فاطمه خدا بود این فرزند مصطفی است ابراهیم چند در آن منبر رج  
می نمود چراغ نوره ازین راده می نمود روشن چنانکه به شفاعت از آن شود  
کشتن کل رسیده است این فرزند چراغ بزم امیر است این فرزند  
عین بزرگوار خاتم النبیین است عین میر پرورش آمدن است شهادت  
سند حجت شهادت مانت چه در جز رسد شفاعت است رضا  
چنانکه گفته اند این است من چرا که در دنیا باشد بزی است من چون فاطمه اسم است  
شنید و دیده شفاعت ایشان در کشتن این فرزند دیده گفت ای پدر  
هرگاه این مقدمه بر او شفاعت نیست من را فاشند من پس چون آن بگوید  
عصمت و علی غایت بگوهر جود لام حسین فاشند صفت دختر عبد المطلب  
نفر که که فاطمه نام حسین بودم چون فاطمه وضع می یافت زهر معلوم شد من بد  
بدستور کرد میان زمان است متوجه بهیاب فاطمه بهر بودم و از وجد معنی  
شدم بهر حال که آنست شب خود به زود صبح دو دم در میان شد عینی ندوم  
مریم زانش مادر آید کوا سو ز خود شنیدش مهر شد آشکارا و نهانی میوه  
است بر دوازده صدق ای گرفت آنکه داد رضی چون کل پیر از او برده  
جوده دلی خود بدو دل گذارده چراغ بر لوح دیوان شهادت به ابر شرف  
مرشد

در شرف اطاعت چه صورت باغ شویست نموده در آن کلمات گفته گویند  
بسی خون در دل یافت که دل در شرف عیان در بخت پرده کبابی  
لب تشنه خواهد کشیدن بجام دل بکاهد آرامیدن در جانش طوق در  
کردن عزالان ولی در بخش دیده دلای که این چشم سپید از روح عیان است  
که در باغ شهادت دیده بان است دلی پر کوزا و جود ازین چه شود شمع  
اند اینگونه شعله خفا و بر در سینه نشانی از بر شرف کینه زدی دست بخش  
بر شرف نشانی لطیف مانند در بر کفر خانه زهر جانش عیان شرف عمر خود بهر بخش  
نشانی فانی بود صیغه میگوید که چون حسین میگوید شده و بهیاب کول خدا  
بچه خانه هر آنکه فرمود که اگر فرزندم حسین بود با بر کفر عورت او سویم بنم  
من گفت خداست نوم هموز او و نشسته و با کینه کرده ام آن حضرت فرمود که خدا  
او را پاکیزه و مطهر کرده بود او پاکیزه بود چون حسین بود بخت خجاست مردم او را در  
من گرفت و در او کوسید و لب بر لب او نهاد و بان در دلی او که آنست که اضم  
که در برم حسین زبانه آن حضرت را در دهان گرفت بمیکند نموده که کس نشد و نشد بمیکند  
هر که خواهد داشت لعل لب دلداد خود نماید شرف خود و جود بر تارک زرد  
کار خود آن لبی که زبانه جانش بر درید سوخت از بر شرف طشت در که بر تار خود







جب منی محض نام داد و برفت و مبارکباد گویند بری مولود و جبریل همزه آن حضرت  
که من این مولود را حسین نام کردم و غریب او بگویند یا محمد او بخواهند گفت بدترین  
است که بر من این چهار پیاپی سوار باشند و ای بر کسی که او ببلند و او را که اسیران  
برایشان برانند و بکشند و چنان بزاریم زیر هیچ مورخ نمی آید مگر اگر هم قاف  
نی جبین از او بیشتر است فاطما حسین بود در روز قیامت بآن که وی حشر کنند که  
بگذارند بر او که بکشند ایشان و داخل جنتم خواهم کرد و انشای جنتی که غریب است بگویند  
حسین را بهشت تطهیران خدا پس در آنوقت که جبریل برین مرآت درین و  
ریش بدر و امیل افتد و در دایم گفت ای حسین ای سرور ملائکه و جبرائیل  
و چه حالت است که آنشب در آسمان میبایست مگر بقیات بر پاست یا خداوندان را  
حق میکند جبریل گفت ای در دایم مگر جزندار که انشب در دنیا خداوند منم و منم  
گرامت که در دایم بفرست و مبارکباد و او فرستد و این همه شود و سرور ملائکه که بزر  
اوست در دایم گفت ای جبریل سوگند میدهم که تا که بخندم آن حضرت بر کسی  
سلام مرا برسان و بگو بخی مولودی که خداوند او را داد و داشت باین بزرگوار  
در خدا و آنکه که از من خوشتر بود و باین مرا می آید و در جبریل بخندم آن حضرت  
رسید و از جانب حق که نه نیست گفت آن حضرت گفت ای جبریل آیا اینست  
فرستاد

فرستاد مرا خواهند گفت جبریل گفت به فرمود که این است منی بیشتر و منی درین  
پیر زرم پس رسول بخندم فاطمه و او بفرست و غریب گفت حضرت  
نار زار بگفت و گفت که منی که بفرستد و بفرستد و او را بانی جبین در آنست  
حضرت فرمود که منی که او را بفرستد که در آنست ای فاطمه و باین جبین کشته  
بگویند که تا از روز قیامت بهم رسند که انمه بدایت کنند که آنرا باین فایم  
آن که صاحب الزمان باشد پس فاطمه را براس گفتند در آن وقت جبریل پیغام  
در دایم بفرست رسول عرض کرد و باین که آنچه بر در دایم که کشته بود و در دایم  
که جناب رسول صلی الله علیه و آله و سلم فداق امام حسین که بر و در دست مبارک گرفت  
و امام حسین بود در آن وقت بگفت بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد  
آسمان بلند که در دایم میبایست خداوند این فرستد باین سر کرم جان  
افشاند و باین سر کرم که در دایم او باین که کوه در کوه او باین که شوق دارد  
در شهر است باین ذوق که در دایم است باین که بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد  
که در دایم بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد  
فک است طاعت باین که بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد  
خوب که مکان و بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد  
بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد



بن چشمه و در عجب پاکت بان عرضی که ناکم شنیدی بان فریاد که شوم کشیدی  
بان دور که بنده در سوختن است که در مدینه بود خداوند ایچن این حسین کجی مرت  
ای در عینم که در دایره سوزنم رانی از هر چیز که فرستاد حسین بن علی  
که ناکم که بار خورشید زور بدانی کن استن بر حسین بخش او کرامت که او شد  
بر حسین اول کرامت در حال بزرگای آن حضرت به هدف اجابت مقبول  
که دیده بزرگ در دایره برآید و رخصت بنت بر دایره حسین در دایره برآید  
آورده بود او سوید و رگوار و جناب مالیه و مایه نایب برکت آن لام مقدم  
از غم بخت بنت بدو رگوار و نمیکرد و میگفت گشت که چون من در مرتبه که  
از ناکم حسین مالیه آسمان پر داز که در خوف ملائکه در مقام خود فرار گشت  
و در آسمان او سویدان نشان میشدند و میگویند که این زن ناکم حسین است  
ای در دایره خرقی که ترا میرسد به چنگ ترا از خاک برداشته و الا که گیتی چنان  
چنان را کشیدن قدر لایق و ناز و نازان هم بزرگ سوخته ایم و از کثرت بجهان  
پناه بنوا داده ایم کجی چند بزرگوار است که در دنیا و عین ماکر انان و از نظر رحمت  
پندار از خدا مال کشیدان حسینم انجدا از خدا و نامش بس نور شنید انجدا  
انجدا در ماتم آن کشته شد که بس ای خدا ما هم باین ایست چند روزیستم  
که در دایره

که در خیمه و در سبیلان رانی بزرگوار کجی و از نقد مادر گذر **مقدم بر دایره**  
**حسین بن علی** شد که در بستان خلیفان و الم و جاستان سبیلان و غم و علم  
داران چند دهلا و عجمانی که محی و ابتلا بدین گونه روایت که اند که چون کینه اولاد او را پسند  
بست به دوام بهر آخر الزمان که بعد از نسل چون زمان طغیان میاید و بعد از این  
شد طریق آباد اجداد خود میخواندند که بغارت حید و طافت نمره مسلح شود چون  
این فریب کشیده بهی و سینه سوار مود که لا فریاد بهمان شجاعت و محراب بینان  
عداوت عارت کنو دین و محافظه و دین سبیلان قلعه و سبیلان علی ابی  
به طایفه سید بنوت به الله ان جناب که گشت در آمد به دفع معایب چون دایره را  
دفعین طایفه سبیلان حسین کشید بعد از تلاقی کفر و اسلام و پس از مغالطه در نو  
غلام آخر کار بهار زار و اجمام هم میگردار سید قضا مقدمه با جیش کش در میدان  
قدر از ملحق و انهار بود در جلان کشید بهر چه در حیدر سطر داشت سر خط لایق  
اجل قضا و قدر خلاصه فوت باز در شجاعت و سوار سوار که هر چه در مدینه یعنی ذوالفقار  
و که از بفر فرار عین این ابی طالب بقوت چنانکه در روز کار و رفتار و انرا بر آورد  
به دفع که چون آفتاب به تیغ شکست سبیلان غلام و آن کرده تا فرجام شب برده و  
از زانو به عدم میخواندند که شست بر معایب بر سن افند و چاره و آن دیدند که سبیلان











از دیده رودان که گفته بودند  
چاه که کهنی که بر تپه میرد از آن زمین صدر الوطن باشد در آن وقت با اهل بیت  
فرستد که حضرت عباس چاه میکند با اهل بیت فرستد که حضرت عباس بر آن  
آب سر از چاه که قیاس تمام عزت آل بر میخیزد که روزی بر سر آن چاه حلقه زنجیر  
زنان اهل مرم بآوردن زغنه کباب که وعده داد با طایفه خویش فرستاده است  
ز سوز که همه بکس نشسته اند بدو چاه نشسته چه دیده فرزکان خود و دیگران  
سینه چاکت چنان چه مادر طایفه آن غنی بر فلک از آن آب که مراکز برودن  
کفی که فتنی نهاد بر سینه آن محزون ز شوق روز غم و اندوهان دیگر که آب برسد آگاه  
فرزده ای برادران خواه بگو بدیده حرمت دیگر غم دارد با پی که جهان خاک چاه  
غم دارد سینه گفت اگر ظاهر پارویم ششمان بفرستاده آب را بسم سینه دست  
فاطمه بگو گفت روانه چشمه کردیدند فریاد کنند که از طعم زینب و ابراهیم و ای مادر  
فرزده باد که اینک بگویم از بر آب چاه میکند نزد یک است که آب از چاه بیرون  
آید و بیاید برویم تا بر سر چاه آید بگویم اهل بیت که این سخن بشنیدند تمامی از چاه  
بیرون آمدند بدو چاه حلقه زدند یک نهاد و بقیه سینه برهنه چاک یک کشید  
ز غم نه از عهد چاک ز خاک چاه یک میکشید و میکرد سر از آب از آن خاک جگر میکرد  
باب چاه

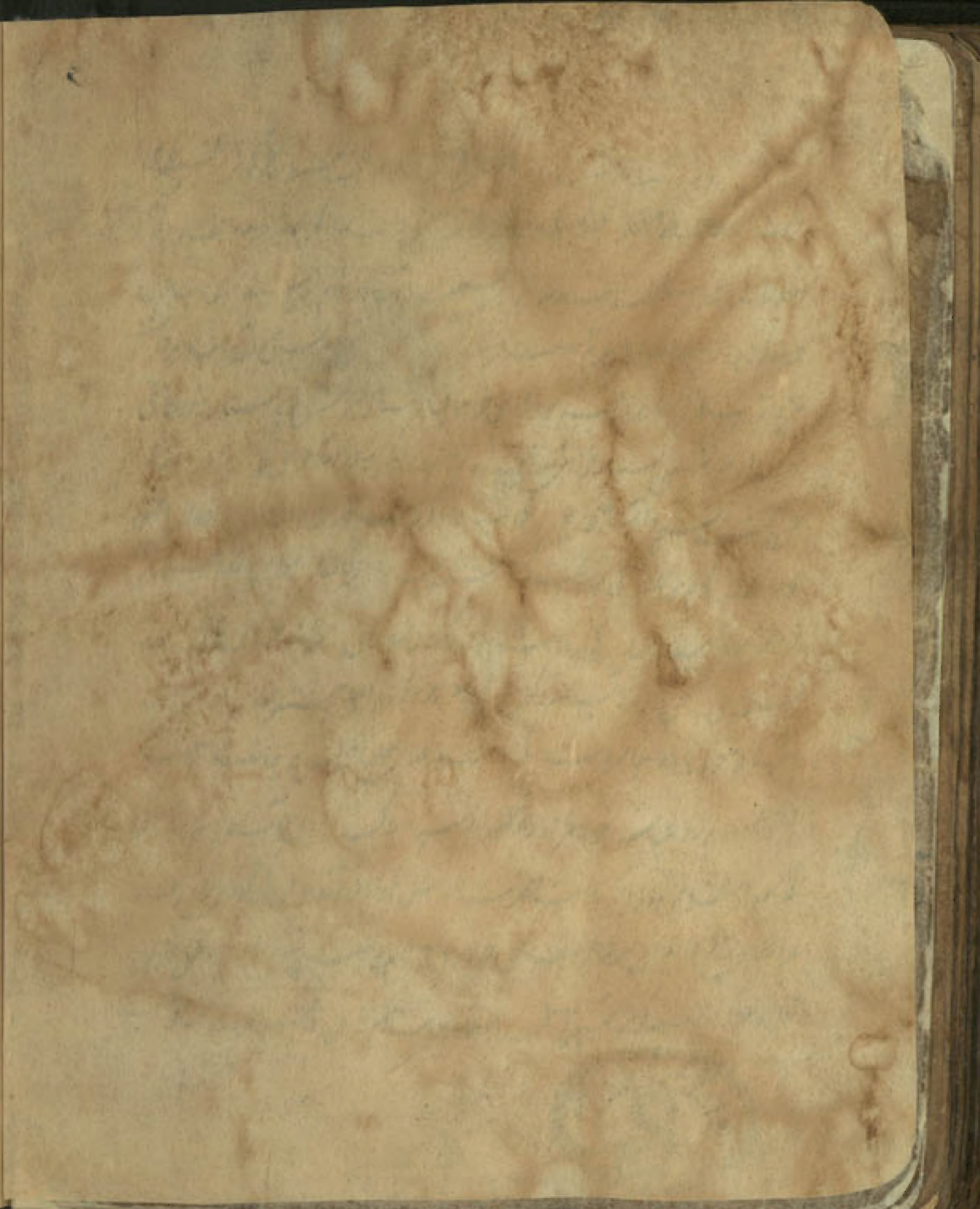
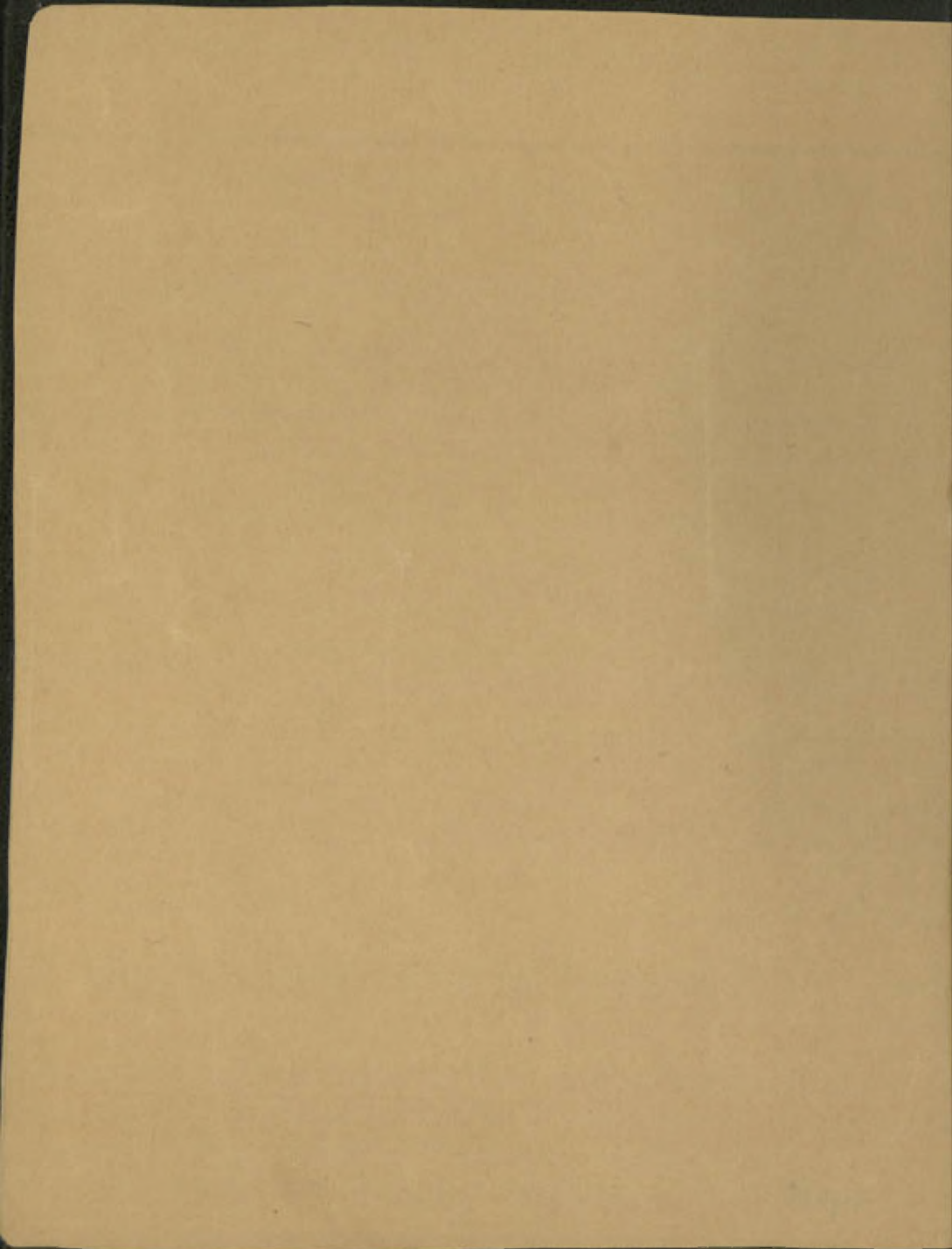
باب چاه که چشم بسته چون مادر دلش بسته طهارت چون کبوتر چاه غرض که حضرت  
عباس در میان چاه نشسته بود چه بخت نفی یک کس به چاه نفس بسته شد از  
شش یک کس که نه دیده آب که کشتن فضا بست که حضرت عباس بمنکه  
کشتن سوختگی دیده که از زمین دشت بر آید نظر که در میان چاه کشتن سینه و دیگر چاه  
سعی که علامی نرید از شک از دیده مر بارید از خالت اهل بیت بنوا است  
بیرون آمدند اهل بیت دیدند که دیگر صدر کشتن نمیکشد مظهر که دیده هر میکشد  
سینه عرض که با عی صدر کشتن نمیکشد آیا باب رسید هر کس از شش  
کباب شد بگو به گفت که تحت چاه نزدیک است بگو که آب بود دور یا نزدیک  
یک کشید فغان از جگر که عی کباب شد بگو کسی کی بر خدای یک کس که خوف فرود  
میکرد بخاک چاه یک میکشید و میکرد حضرت عباس از خالت اهل بیت بر کشت  
کشتن بگو کار میفرمود بغیر از ای ششمان بداند از بر آب کشتن شد است  
چون اهل بیت بافته اند که آب نیست همه چاه بر آب رد بگو نهادند در  
روایتی دارد شده است که حضرت عباس یک دفعه آب از چاه بیرون آورد  
بخدمت جناب لام حسین آورد عرض که اگر برادران آب عی بنوشند  
که جناب لام حسین چون چشم مبارکش بر آن قدح آب افتاد که سرد



از دل پروردگار کشید و از تنگ از دیر با جاده کوه که جام کف سبط را کوهن از تنگهای  
از تنگ بجای خود مظهر بفکر اینکه این قدر آب کم در کف که اگر بخلق دهد با لطف جرم کم  
بیاوردان با محبت میسرید بر افرست است از غام میسرید امحاب عرض  
که اند که بای رسول الله با ل مرم قسمت فرمایند که حساب لام حسیل آن آب بود در تنگ  
بزرگ زینب خاتون بر دهنه بود که ای خواهر این آب تو بنوش که بر سینه یتیمان منی  
بعد از من تنگهای بسیار خواهر کشید که زینب بگریه در اندک عرض که اگر برادر و لاله که  
من نشسته است و آب بخوام بخواب داد که زینب فدای جان تو باد فدا در اعظم  
کام نشسته کام تو باد کی روانست که تو نشسته لب برادر جان برادر آب شسته  
رو بر سر میدان یکی روانست برادر که لاله نورینی شوند خلق عجمی و سوز  
نشسته بی من از تو آب منم که مرا لاله بود برو که زهر اجل پرشته بطام باد بنوش  
آب تو خود بیا برونست که میبکنند فدا جان خویش بر جانت حساب  
لام مظلوم رو بعباس کو و فرمود که عقده را سباه پاک ن این آب خود بنوش  
که سواد لشکر من از تو بر بابت حضرت عباس بگریه در اندک عرض که اگر برادر خدا  
مرا فدا تو کرد اند من هرگز آب نمی خورم و میخواهم دوست بد بزرگوار عمل غایم  
تا آنکه مرا از چشمه کوهن سیرا کند اما لطف حساب لام حسیل فاسم و عبد الله و عبد  
و فرمود









18, 19, 20